

زن پاکی بود. شاید همین نکته مهم که او در مقابل من نشسته بود و اقرار به معاصی خود می کرد، با کمال شجاعت جنبه های ضعف خود را بیش از حد لازم تشریح می کرد، آیا همین دلیل صفای باطن او نبود؟ این زن نمی توانست خطا کار باشد. منتها بی اراده بود و حوادث او را بازیچه خود کرده بودند. مانند پر کاهی در گرد باد به اوج می رفت و سقوط می کرد. این زن داشت حوادث زندگیش را بی ریا حکایت می کرد.

همه زنهای دیگر هم طبقه او نظیر این حوادث بسیار در زندگی خود دارند و آنها را عادی تلقی می کنند و هیچوقت وجدانشان در عذاب نیست. اما این یکی می خواست با مرور اتفاقات نیک و بد گذشته خوره ای را که از زیر تارهای روح او را می جوید نابود کند، تا آن فراغتی که آرزو می کرد برای یک لحظه هم شده نصیبش شود.

آنوقت ناگهان به این فکر افتادم که نکند این زن هم اشتباه می کند. از کجا معلوم است که استاد این زن را هوسران و دمدمی معرفی کرده. من سالهاست که این پرده را می بینم و هیچوقت قاطع این تصور به من دست نداد که خوی زشت در آن تجسم یافته. بارها به خود گفته بودم که این چشمها گیراست و معلوم نیست که استاد چه فکری و یا چه نوع احساسی را بیان کرده. ساعتها نشسته بودم و چشمها را تماشا کرده بودم، گاهی به خود می گفتم که از این چشمها باید در لحظه بعد اشک جاری شود. اشک تحسیر، اشک عجز و لابه. بار دیگر تصور می کردم که این چشمها زن عاشقی را جلوه گر می سازد، زنی که جرات نمی کند عشق خود را به زبان بیاورد، زنی که عظمت معشوق او را له و لورده کرده و باز هم می گوید و تماشا کننده باید از این نگاه شور او را دریابد. گاهی برعکس می گفتم: «نه، صاحب چشمها دارد مردی را به دام می اندازد، طعمه خود را در لحظه بعد خواهد ربود و این زن با نیشخندی که از چشمهایش تراوش می کند از حال زار قربانیش کیف حیوانی می برد.» من نفهمیده بودم که چشمها از آن یک زن دلباخته عیفی است یا زن هوسباز هر جانی.

وقتی کارد و چنگال را کنار گذاشتم و مانند او به سفره سفید و بشقابهای لب طلایی نگاه می کردم متوجه شدم که اصلاً تصویر

سر شام یک کلمه با هم صحبت نکردیم. سکینه پشت صندلی ایستاده بود و به دستور خانمش ظرفهای غذا را اینطرف و آنطرف می برد. فرنگیس چشم به رومیزی سفید دوخته بود و بی اشتها لقمه های کوچک به دهان می گذاشت. معلوم بود که برای اینکه من خجالت نکشم، سر سفره آمده بود.

من همه اش به او می نگریستم. زن بدبختی برابر من نشسته بود، زنی که سعادت خود را در زندگی گم کرده بود و دیگر بیخودی دنبال آن می گشت. از کینه ای که اول شب از او در دل داشتم، کوچکترین اثری باقی نمانده بود. حتی یک بار این فکر به سرم زد که شاید استاد موجب ذلت کنونی او بوده است. این زن تفاله اجتماعی بود که در آن نشو و نما می کرد.

می کوشیدم به چشمهای او نگاه کنم، مژه های بلندش مانع بود. وقتی سرش را بلند می کرد و من می توانستم این چشمهای بادامی و حالت دار را تماشا کنم دیگر اثری از تباهی در آن نمی دیدم. آنوقت از خودم می پرسیدم که چرا استاد نتوانست او را آرام کند و برای یک زندگانی شرافتمند برباید.

قبل از آنکه بقیه داستانش را نقل کند، دل من بیشتر به حال او می سوخت تا به حال استاد. بالاخره موجود زنده ای مقابل من نشسته بود. آیا می شد به او کمکی کرد؟

تدریجاً احساس کردم که باید در باره اش قضاوت کنم. این یک

چشمهای پرده نقاشی دیگر در خاطرهام نیست و میل شدیدی به من دست داد که تصویر را از نو تماشا کنم. از سر سفره بلند شدم و بدون اینکه به کسی چیزی بگویم، به اطاقی که قبلاً در آن نشسته بودیم، برگشتم. با شتاب لفاف را باز کردم و تابلو را جلو میز گذاشتم و نشستم و به آن خیره نگاه کردم. در این چشمها چیز تازه‌ای که تا آنوقت ادراک نکرده بودم، نیافتم. اما به نظرم شیطنت عجیبی استاد در این تصویر پنهان شده بود. دلم به حال زن ناشناس سوخت.

تابلو را در محلی گذاشتم که خودم بتوانم دائماً به آن نگاه کنم و زن ناشناس برای تماشای آن مجبور شود رویش را برگرداند.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید، در باز شد و زن به اطاق آمد. همینکه چشمش به پرده افتاد تعجب کرد، گویی خشکش زد. اما این شگفتی لحظه‌ای بیش طول نکشید. حتی قدمش هم سست نشد. در را بست و یکرست رفت و سر جای خودش نشست. چیزی نگفت، هیچ به روی خودش نیاورد که تابلو را بدون اجازه او از محفظه‌اش درآورده‌ام.

من به تابلو می‌نگریستم و زن ناشناس به من نگاه می‌کرد. شاید می‌خواست بفهمد که من حالا پس از اینکه نیمی از زندگی او را با استاد می‌دانم، درباره این تصویر چه قضاوتی خواهم کرد. چند دقیقه سکوت برقرار بود. آخر من شروع کردم و پرسیدم: «آمدید به تهران و رفتید و استاد را پیدا کردید؟»

جوابی نداد. از جعبه خاتمی که روی میز بود، سیگاری در آورد، آنرا سر چوب سیگار بلندی که در همان جعبه بود زد، کبریت کشید و دود را از لبهای لطیفش به هوا فرستاد و گفت: «نه به این آسانی که شما تصورش را می‌کنید. اسم من فرنگیس نیست. فرنگیس اسم مستعاری است که خداداد به من داد و او مرا همیشه فقط به این اسم خواند. قرار شد در نامه‌ای که به او می‌نویسد مرا به این اسم بخواند تا اگر نامه را سانسور کردند کسی مرا نشناسد. برای نامه‌نویسی رمزی داشتند و اسامی اشخاص را همیشه عوض می‌کردند. در پاریس قرار گذاشتیم که روز جمعه دهم خرداد من دم در سینما منتظرش باشم. به او نوشته بود که لباس سفیدی بر تن خواهم داشت و یک کیف سرخ رنگ در دستم

خواهد بود. بنا بود که سر ساعت هفت، همینکه او را دیدم، دو بلیط بخرم و دو بلیط را در دست راستم نگه دارم و بی‌آنکه به او چیزی بگویم وارد سینما شوم و او هم دنبال من بیاید و در تاریکی با هم گفتگو کنیم.

«عیناً این منظره یادم هست. منتها این را خداداد فراموش کرده بود که در خرداد ماه سینماها در هوای آزاد دیرتر شروع می‌شود و اتفاقاً آن روز جمعیت زیادی در خیابان ازدحام کرده بود و من نتوانستم دستورهای او را عیناً انجام دهم. چند دقیقه پس از ساعت هفت هنوز نتوانستم او را پیدا کنم و در نتیجه قبل از آنکه ما به سینما برویم با هم صحبت کردیم. بدین‌طریق، من پس از برگشت از اروپا با او روبرو شدم اما چقدر گفتنش آسان است. ببینید، وضع مرا در نظر بیاورید، آنوقت خودتان تصورش را بکنید که با چه هیجان و با چه توقعاتی من خود را آماده برای این نخستین ملاقات کرده بودم. در آن ایام زنی بودم فهمیده، پنج سال زندگی بی‌بند و بار در اروپا را پشت سر داشتم، بیشتر شهرهای اروپا را دیده بودم و با آدسهای غریب و عجیب روبرو شده بودم. همه طالب من بودند. اما در عین حال زنی بودم تنها و بیگانه.

«همه شهر تهران مرا و خانواده مرا می‌شناختند، اما من میان آنها خود را غریب و بی‌کس احساس می‌کردم. با آنها نمی‌توانستم اخت بشوم. آنها زبان مرا بلد نبودند و احساسات و افکار آنها برای من بی‌زاری می‌آورد. هیچ‌گونه رابطه‌ای میان من و مردم نبود و کسانی که آن روز «مردم» نامیده می‌شدند، یعنی آنهایی که حرفشان دو رو داشت، اینها در اثر انتشارات پدرم که دختر با هنری در اروپا دارد، تصوراتی از من داشتند که برای من تهوع آور بود. و این پدر بیچاره‌ای که آنقدر مرا دوست داشت، در نظر من از هر بیگانه‌ای بیگانه‌تر بود. شبها که می‌توانستم دو سه ساعت با هم بنشینیم و صحبت کنیم، تمام وقتش صرف آماده کردن سینی مشروب و عرقخوری می‌شد. مدت‌ها سر کباب، سیخی و یا دم‌بلانی که خوب سرخ نشده و آبدار بود، جدال می‌کرد و وقتی چند گیلان سر می‌کشید، دیگر مست بود و جز شوخی و بازی و صدای مادرم را در آوردن کاری دیگر از او ساخته نبود. بعلاوه، همه‌اش

می‌خواست درباره‌ی خواستگارهائی که در خانه ما را از پاشنه برداشته بودند گفتگو کند. مادرم اصلاً یادش رفته بود که من پنج سال تمام در پاریس آزاد بوده‌ام و باز هم خیال می‌کرد که من دختر هفده هجده ساله چشم و گوش بسته‌ای هستم و موی دماغ من می‌شد که فلان ساعت کجا رفته‌م و که را دیدم و فلان مردی که فلان روز به دیدن من آمده بود و کارت گذاشته بود کیست و فلان نامه از کجا رسیده و فلان شب کجا دعوت دارم و من نمی‌خواستم این دو نفر مهربان را که آنقدر به من علاقه داشتند از خود برنجانم.

«این را هم در نظر بگیرید که من با چه شوری منتظر این نخستین ملاقات بودم. من عزیزترین چیزی را که در زندگی داشتم، صنعت خودم را ترک کردم و بکلی پشت سر انداختم، برای اینکه خداداد با کنایه و اشاره به من تلقین کرده بود که من حلقه بسیار مهم و محکمی در نهضت جدیدی که در تهران به زیان استبداد داشت ریشه می‌گرفت، می‌توانستم بشوم و در من این فکر پرورش یافته بود که شخصیت افراد هر چه هم ضعیف و ناچیز باشد در موقع مخصوصی، در فرصتهای غیر عادی، ممکن است منشاء اثر بسیار عظیمی گردد و چه بسا ممکن است که سرنوشت مملکتی در یک آن بخصوص بسته به فداکاری یک فرد عادی — حتی فداکاری هم نه — بسته به جسارت و دلیری موجود نحیفی باشد که بمنزله پیچ ریزی است که در دستگاه بزرگی جای کوچکی را اشغال کرده باشد. من خود را یک چنین وسیله‌ای می‌دانستم و عواقب پرارزشی از این گذشتی که در زندگی کرده بودم انتظار داشتم. به خود می‌گفتم: «بالاخره جنبشی ضد استبداد در ایران دارد جان می‌گیرد و مرکز این نهضت آنطوریکه خداداد به من فهمانده بود، در اروپاست و من رابط تشکیلات ایران خواهم بود و آن کسی که در ایران دارد نهضت را اداره می‌کند ما کان است و بالاخره من آن پیچ کوچکی هستم که در دستگاه بزرگی جای ناچیزی را اشغال کرده‌ام. من باید دستورها را به او ابلاغ کنم و زمانی نخواهد گذشت که من همه کاره این نهضت مقاومت خواهم بود و آنوقت حتی ما کان هم باید تحت نفوذ و اراده من باشد.» اوه، چه خوابهای مخوف و شیرینی! ملتفت می‌شوید: من علاقه‌ای به سرنوشت

مردم این مملکت نداشتم، دردهای آنها دل مرا نمی‌سوزاند، در زجر و مصیبت آنها شریک نبودم. هر اتفاقی می‌افتاد جای من امن بود. چه ارتباطی مابین من و این کورو کچلها که این مملکت را پر کرده بودند وجود داشت؟ تازه رجالش چه بودند؟ چرا به فکر آنها باشم؟ اگر رو به خطر می‌رفتم، باز هم در فکر خودم بودم. اینها به جای خود صحیح. اما باز هم نکته‌ای هست که باید بگویم. شاید شما قبول کنید، ولی او هرگز قبول نکرد. اگر قبول کرده بود، چنین تصویری از من نمی‌خواست. «آقای ناظم، می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید. من می‌خواهم تمام سوراخ و سنبه‌های روح زجر کشیده خودم را به شما نشان دهم. استاد شما تصور کرد که من به قصد انتقام از توهینی که پنج سال پیش یعنی قبل از رفتن به فرنگستان به من وارد کرده بود، با او مواجه شدم. در صورتی که من آن ایام یعنی از روز اول خرداد که به ایران برگشتم تا روز دهم خرداد که با او روبرو شدم، دیگر اصلاً و ابداً در فکر آن ملاقات نبودم. عالم دیگری به روی من گشوده شده بود. جاه‌طلبی مرا برانگیخته بودند. من می‌خواستم در فعالیت اجتماعی که البته برای من در هسته آن غرض شخصی نهفته بود، با خوشبختی روبرو شوم؛ آن کینه‌ای که از این مرد در دل گرفته بودم، فراموشم شده بود.

«از همان روز دوم ورود به ایران به تحقیق در زندگی او پرداختم تا اینکه فهمیدم که هر روز به همین مدرسه‌ای که شما الان ناظم آن هستید، می‌رود و عصرها ساعت پنج و شش از آن خارج می‌شود. روز پنجم خرداد، بالاخره از روی نشانی که از او گرفته بودم و به کمک حافظه‌ام، او را شناختم و مدتی پهلو به پهلو او در خیابان قدم زدیم و می‌خواستم با چشمهای هنرمند که هنوز در من نمرده بود او را ورنه انداز کنم و خواص سیمایش را به ذهن بسپارم. آنروز به چشم زن، زنی که طالب و تشنه است به او نگاه نمی‌کردم. اما نمی‌دانم چرا دلم می‌تپید. می‌خواستم این مرد دلیر را که جان به کف مبارزه می‌کرد و ته دلش به تمام دستگاه پرزرق و برق استبداد می‌خندید، بشناسم و طوری در نخستین ملاقات روز دهم خرداد با او برخورد کنم که مورد احترامش

باشم. با چنین شور و با چنین هیجان و با چنین توقعات و با چنین امیدی چند دقیقه پس از ساعت هفت روز دهم خرداد سال ۱۳۱۴ با او مواجه شدم.

«اما حالا باید به شما بگویم که یک نگاه به صورت او و مبادله چند کلمه تمام این حالت مرا دگرگون کرد و من باز مانند سابق زنی شدم که احساس کرد با مردی از خود بزرگتر، از خود استخواندارتر روبرو شده است. می دانید، اگر استاد هم مانند مردان دیگر به من دل می باخت، شاید برق هوسی ما را به هم متصل می کرد و بهمان تندی خاموش می شد و خاطره استاد هم مانند خاطرات دیگران در فراموشی-خانه دلم پنهان می شد. احساس معحو و گسسته ای درون مرا منقلب کرد و به نظرم آمد که با مردی روبرو هستم که احتیاج به من دارد، محتاج روح و تن من است. نه، به مردی برخورد کرده ام که می پرستیدمش و می خواستم خوشبختش کنم و در آغوشش آن خوشبختی را که آرزو می کشیدم دریابم.

«بسیاری از مطالبی که تا به حال به شما گفته ام، با هم و با آنچه حالا می گویم و بعد خواهم گفت پر از تناقض است. گاهی آنچه یکبار می گویم با آنچه بعد اضافه می کنم ناجور است و شما هر نتیجه ای که می خواهید بگیرید. اما بالاخره من همین هستم که شما دارید می بینید. من دارم خودم را بدون هیچگونه شیله پيله ای به شما نشان می دهم. در گفته های من تناقض نیست. در وجود من، در هستی من، تناقض هست. می دانید زندگی مرا به چه باید تشبیه کرد؟ به چشمه آب زلالی که در گوشه ای از کوهستان از زمین می جوشد. آب صاف و خنکی است، این آب هستی بخش و روح افزاست، این آب از کوهستان که سرازیر می شود غران و خروشان است. از تخته سنگها می جهد، بوته ها را از جا می کند، شن ریزه ها را با خود می غلطاند. وقتی به جلگه رسید آرام و مصفاست، چمنها را می آراید و گلها را طراوت می بخشد و برکت همراه دارد. همین آب وقتی به مرداب رسید و یا در حوض های متعفن باقی ماند، گنداب می شود. اگر به شوره زار رفت به عمق زمین نشت می کند و روی زمین دیگر اثری از آن نیست. اما باز به قعر زمین که نشست صاف و

زالال می شود. این است زندگی من. همان آب صاف و روح افزاست که به این شکل های ناجور در می آید. دیگر از چه تناقضی داریم صحبت می کنیم؟

«برخلاف تمام آنچه که تصور می کردم که صورت ظاهر او در من نمی تواند تأثیری داشته باشد، پیشانی بلند و چشمهای درشت و نافذ او، لباس آراسته و حرکات موزون و باوقارش، طرز بیان شعرده و فشار دست سنگینش، اینها همه یکجا مرا مشتعل کرد و از وجود و شخصیت ساختگی من جز خاکستری بیش نماند. من چنان خود را ناچیز و ناتوان احساس کردم که تصورش برای من غیر مقدور بود. این یک احساس تازه ای بود و ابداً با آنچه که تا به حال سرم آمده بود شباهت نداشت. من ادراک می کردم که از یک کلمه حرف او سرخ می شوم و دیگر آن جسارت و پرروئی در من وجود نداشت. خجالت می کشیدم. عیناً مانند دورانی که پانزده ساله بودم. از تماس با او تشنجی به من دست می داد. من برای خداداد احترام قائل بودم. از او حرف شنوی داشتم. او مرا مرعوب کرده بود. اما آنجا دیگر زن زیبایی که در وجود من نهفته بود، تقاضا و توقعی نداشت. اینجا زن طالب، زن عاشق، زنی که یکبار از مردی توهین و تحقیر چشیده بود قد علم کرد و من احساس کردم که دیگر اختیاری از خود ندارم.

وقتی سینما تاریک شد، از من پرسید: «اسم شما چیست؟» گفتم: «فرنگیس.» همینکه صدای مرا شنید، با چشمهای درشتش که در تاریکی مانند چشمهای گریه سیاه می درخشید به من نگاه کرد و من مانند دختر بیچاره ای که در دست مرد مقتدری اسیر شده، برگشتم و به او نگاه می کردم که پر از عجز و لابه، پر از التماس و التجاء بود انداختم. گفتم: «مثل اینکه شما را جایی دیده ام.» گفتم: «من شما را هیچ ندیده ام.» گفتم: «صدایتان به گوشم آشنا می آید.» گفتم: «خیال می کنید.» چرا دروغ گفتم؟ برای اینکه می خواستم پیوندی که زندگی مرا در گذشته به حیات و هستی او بسته بود قطع شود. نمی خواستم بفهمد که من همان دختر سرسری دمدی پرروی کارگاه نقاشی در خیابان لاله زار هستم. می خواستم که برای شخصیت من ارزش قائل شود.

«فیلم تازه‌ای به تهران آمده بود. جمعیت زیادی آن شب برای تماشا هجوم آورده بود. در راهروهای حیاط سینما نیمکت گذاشته بودند و تماشاچیان را روی آن جا می‌دادند، روی یک نیمکت جای یکنفر بیشتر خالی نبود. اما من خود را جمع و جور کردم و به او هم جایی دادم. برای اینکه از روی نیمکت نیفتد، دستش را به تکیه پشت نیمکت گذاشته بود. من کمی به نفر پهلویی خود فشار آوردم و به استاد گفتم: «نزدیکتر بیایید تا بتوانید درست بنشینید.» اما او خودش را به من نچسباند و من دلم می‌خواست که دستش را روی شانه من بگذارد و تن مرا فشار دهد. دلم می‌خواست که گرمای تن او را احساس کنم. دلم می‌خواست دستش را محکم بگیرم و روی سینه‌ام فشار بدهم تا تپش دل مرا، هیجان و اضطرابی را که به من دست داده بود، به او بنمایانم. آخ، می‌خواستم خودم را کوچک و نحیف نشان بدهم تا دلش به حال من بسوزد.

«داستان تابلوی «چشمهایش» از همانجا شروع شد. چطور ممکن بود که استاد ما کان، نقاش بزرگ که با یک نظر اسرار را می‌خواند، به من بنگرد و انقلاب روحی مرا ادراک نکند. در همان شب اول مجذوب چشمهای من شد. دائماً از خودش می‌پرسید که در این چشمها چه سری نهفته است، اینها از جان من چه می‌خواهند. چندسال پی در پی جواب این پرسش را می‌خواست. آخرش هم آنطوری که الان در این تابلوشما می‌بینید جواب داد. اما من آن روز خودم نمی‌دانستم چه می‌خواهم: من از این مرد جا افتاده خجول و گوشه‌نشین و در عین حال آتشین و فولادین که در فکر همه چیز بود جز در فکر عشق‌بازی با دختر جوانی مانند من، احتیاط می‌کردم. از همان ساعت اول احساس کردم که اگر او را مطیع خود نکنم، مرا له و لورده خواهد کرد. شاید هم به او ساختگی و با چشمهای عاشقانه می‌نگریستم. اما قصدم زجر او نبود. قصدم فریب دادن او نبود. من می‌خواستم خودم را زن فهمیده و سرد و گرم روزگار چشیده معرفی کنم، آخ. نمی‌دانم که عواطف من پاک و حاکی از خود گذشتگی بود و یا ساختگی و نمونه هوسبازی. از من حرف می‌پرسید و من جوابهایی می‌دادم که دوپهلو باشد. در صورتیکه

در مقابل خداداد جرأت نمی‌کردم جز آنچه را که حقیقت محض است بگویم. از پاریس سؤال کرد. از خداداد پرسید. علاقه‌مند بود جزئیات زندگی و سلامتی او را بداند. از وضع دانشجویان، از تعداد آنها، از نفوذ خداداد در آنها می‌پرسید. آیا من با دانشجویان دیگر هم ارتباط سیاسی داشتم یا نه؟ کی اینها تحصیلاتشان تمام می‌شود و چه وقت به ایران برمی‌گردند؟ آیا خداداد از فعالیت آنها راضی است؟ آنوقت به نصیحت من پرداخت. در این دوران وارد فعالیت اجتماعی شدن کار خطرناکیست، با آتش بازی کردن است. مبادا تصور کنم که اینجا هم پاریس است و دست دولت به مخالفین نمی‌رسد. آیا شنیده‌ام که دولت ایران روابط خود را با دولت فرانسه قطع کرده و قرار است تمام دانشجویان ایرانی را به سوئیس و بلژیک بفرستند؟ مبادا خیال کنم که چون دختر هستم، مصونیت خواهم داشت. هم‌اکنون چند نفر زن را از رشت و تبریز گرفته‌اند و دو نفر از آنها قریب دو سال است که در زندان بسر می‌برند. نظمی به هیچکس رحم نمی‌کند، اگر بخواهم فرد مفید اجتماع باشم، باید بیش از حدی که ضروری به نظر می‌رسد احتیاط کنم. صحبت سیاسی با کسانی که شایستگی آن را ندارند، جز زبان چیزی در بر ندارد. گاهی تمجید از دستگاه دولت و دیکتاتور گناه نیست. یقیناً من که از فرنگ برگشته‌ام، تحت نظر خواهم بود و لازم است تا مدتی مراوده‌ما قطع باشد. آیا نامه‌ای همراه دارم یا نه؟ می‌پرسید و جواب صریح و روشن می‌خواست. گاهی پاسخهای من او را قانع نمی‌کرد. باز دقیقتر می‌پرسید و یا آنکه سؤالش را تجزیه می‌کرد و توجه مرا به نکاتی که مورد نظر بود جلب می‌کرد.

«اما علاقه من دیگر به این دنیای او تمام شده بود. خیال نکنید که ترس برم داشت. محیط آن روز تهران محیط ترس و وحشت و بدگمانی و یأس بود. همه از هم می‌ترسیدند. ترس من هم نه کمتر و نه بیشتر از ترس دیگران بود. بعلاوه، من خطری احساس نمی‌کردم. شهربانی آدمی مانند خداداد را می‌توانست ویلان و سرگردان کند. خانواده من در تمام دستگاه دولتی نفوذ داشت و من هرگز نشنیده بودم که دولت آدمهای محترمی را گرفته باشد. گرفتاری وزیر جنگ و به

زندادان افتادن او و رجالی همطراز او امر دیگری بود. آنها با سیاست عالی کشور سروکار داشتند و الا با من کسی کاری نداشت. اینطور پهلوی خودم فکر می کردم؛ از طرفی زندگی من به حدی شوم و یکنواخت بود که با ماسورین شهربانی سروکار پیدا کردن برای من جز تنوع مفرح چیز دیگری نمی توانست باشد.

«من دیگر یک هدف بیشتر در زندگی نداشتم، روزگار داشت به من لبخند می زد. من مردی را که سالها ندیده و نشناخته دوستش داشتم، پیدا کرده بودم و جلب او به هر وسیله ای مقدس ترین وظیفه ای بود که من برای خود تصور می کردم. چه خطری بزرگتر از این بود که او همیشه با من سرد و رسمی گفتگو کند، دل من بتپد، و او بی اعتنا و بیخیال کار خودش را انجام دهد و من مجبور باشم به او دروغ بگویم؟ من اگر می دانستم که می توانم یک رابطه معنوی عمیقتر از رابطه سیاسی به منظور انجام فعالیت های پنهانی با او برقرار کنم، حاضر بودم که خود را به پای او بیندازم، از همه چیز دست بردارم، شخصیت خود را نابود سازم. اما دلم چنین گواهی می داد که با او از این راه نباید درافتاد، باید با او دست و پنجه نرم کرد و در زد و خورد شکستش داد. «از زندگی خود برایش گفتم، از مسافرت به ایتالیا حکایت کردم. تمجیدی که استفانو از او کرده بود، طرز آشنائی با خداداد را برایش نقل کردم. در تمام گفته هایم خود را مهم و بیباک و نکته سنج قلمداد می کردم. وقتی به من می گفت که باید احتیاط کرد، در جوابش می گفتم: «فکر مرا نکنید. کار از کار گذشته است. من راه و روش خود را خوب بلدم.» درباره جوانان پاریس طوری حرف می زدم که گوئی همه آنها بی تجربه و پرمدها هستند. از همان وهله اول در گفتگوی با او نقابی به صورت زدم و تشخیص دادم که این مرد نباید قیافه واقعی مرا ببیند، و اگر به ضعف من، به تمام عیوبی که در من هست پی ببرد، که دیگر شخصیت من برای او بی ارزش خواهد بود. کارهای کوچکی را به دستور خداداد انجام داده بودم، صدبار بزرگتر جلوه می دادم. درباره مطالبی صحبت به میان می آوردم که آن روز از عهده فهم آن بر نمی آمدم. هرچه از دیگران شنیده و یا در روزنامه ای خوانده بودم، اثر فکر خودم

قالب می زدم. گاهی عین کلمات خداداد را به زبان می آوردم. خنده از چشمها و لبهای من نمی پرید. تمام هنر دلربائی خود را به کار می بستم. آن شب اول بخصوص از اینهمه دلبری مقصودی داشتم. در ضمن صحبت به من گفته بود که خوب نیست تا مدتی او را ملاقات کنم. حتی نشانی خانه اش را به من نمی خواست بدهد. در صورتیکه من دیگر تصمیم خود را برای آینده گرفته بودم و می خواستم با او کلنجار بروم. او نباید قادر باشد مرا مدت مدیدی نبیند. او باید از همین شب اول متوجه باشد که با یکنفر زن، با زنی که برای او یکسان نیست، روبرو شده است. او نباید تصور کند که با یک فرد سیاسی عادی ارتباط دارد. باید در فکر من باشد و این در صورتی میسر است که ما همدیگر را زیاد ببینیم و او از معاشرت من، از صحبت خوش من، از صورت زیبای من، از خنده های شادی آور من، از چشمهای پرشور و فتنه انگیز من لذت ببرد.

«اگر در پاریس تحت تأثیر خداداد رفتم و هرچه او گفت پذیرفتم، دلیل داشت. آنجا حاضر شدم که جان خودم را فدا کنم. بعلاوه در پاریس هر انسانی با چشم دیگری به هموطنان خود نظر می کند. من وقتی به ایران آمدم و با مردم تماس پیدا کردم مأیوس شدم. من مردم عادی را هوشیارتر و بیباک تر تصور می کردم. اما در آن تهران مرگبار آن روز به چشم می دیدم که قصاب سر کوچه با تملق و تزویر به پاسبان رشوه می دهد. آنجا در پاریس حاضر شدم که زندگی خود را فدای مردمی که در تصور من وجود داشتند بکنم. بعلاوه، خیال می کردم که برای من شکست خورده ادامه هستی جز از این راه میسر نیست. یا می بایستی با یکی از این باباهای پررو و نادان زندگی کنم، یا خون دل بخورم و جان خود را تمام کنم. راه سوم همین مبارزه بود. این مبارزه مرا سر شوق آورد. به من امید داد، منتها موقتی، تا آنوقتی که با آن روبرو شدم. در پاریس من بیهنر دنبال کاری رفته بودم که خیلی بزرگتر از من بود. از من بر نمی آمد. آنجا گرفتار ناامیدی کشنده ای شده بودم. آنوقت حاضر شدم که این راه سوم را پیش گیرم. خیال می کردم که مقصودی در زندگی کشف کرده ام. گذشته از همه عوامل شخصی،

زندگی ساده و پر از لطف خداداد با مهربانو، بخصوص از خود گذشتگی این دختر ملوس، برای من نمونه و سرمشق بود. روزی مهربانو برایم دردل کرد و گفت: «اگر می دانستید چقدر خداداد را می خواهم. خودم می دانم که این عشق به ناکامی منتهی خواهد شد. خداداد با کشته می شود و یا از فرط زحمت و مشقت جان خودش را تمام می کند. علیل هم هست.» چطور ممکن است گفته های این دختر معصوم در من تأثیر نکند؟ از تمام سرگرمیهای پاریس دست برداشتم و آمدم به تهران و خوب می دانستم که اینجا چه بدبختیهای در انتظارم است. اما وقتی با او آشنا شدم، در همان ماه اول، در ضمن ملاقات با او در سینما و در ضمن گردش با او و نقل حوادث گذشته خود در پاریس، حقیقت بزرگتری بر من کشف شد. روح و جسم من طالب چیز دیگری بود. در تمام پنج سال توقف در پاریس یکبار با مردی که از او خوشم بیاید، روبرو نشدم. یکبار روح کوفته من آماده نبود از مردی تقاضائی بکند...

«صحیح است که من مردم کشور خود را دوست نداشتم؛ زیرا آنها را نمی شناختم؛ با آنها همدم نبودم. فضا سلطان برای من نمونه مردم وطنم بود. کافی بود که من لب تر کنم و او مانند سگ خانگی دم تکان دهد. اما این احساس را که داشتم، اگر مردی مانند استاد همه چیز خود، حتی هنرش را هم فدای این مردم بدبخت فلک زده می کرد، از اینجهت قابل تقدیر و ستایش بود. چگونه من می توانستم این مرد زیبا و پخته و محرومیت کشیده را با آن بچه ننه های ایرانی مقیم پاریس مقایسه کنم؟ احساسات دروغی آنها مرا می زد. همه شان گوشت تن مرا می طلبیدند. در صورتی که من آرزو می کردم روح خودم را نثار کنم، جسمم را می خواستم به کسی ببخشم که روح مرا اسیر کند. دلم می خواست آن چیزی را که خودم تشنه اش بودم با زد و خورد و بزور دریابم، نه اینکه کسی بیاید پیش من و از من خواهش و تقاضا کند. اما اینجا در تهران، در حضور این مرد با استعداد، این مرد متمدیده سرسخت که هنرش را فدای انسانیت می کرد... آخ، چه می گویم؟ آخ، چقدر دلم می خواست آنچه نمی توانم بیان کنم، حالی شما بشود.

«خیال نکنید که من از همان نظر اول عاشق او شدم. نه، ابداً اینطور نیست. نه عاشق او شدم و نه کینه ای از او در دل می پروراندم. اما این مرد در وجود من اثر گذاشته بود. آتشی در دل من برافروخته بود که دائماً درون مرا می خورد و مرا می سوزاند. چطور بگویم؟ شاید ملتفت می شوید. شاید تنفری که از نخستین ملاقات در بالاخانه خیابان لاله زار در ته دل من پنهان بود، مانند آبی که زیر کاه مخفی است، بدون اینکه من خود بفهمم، مرا به ضد او برمی انگیخت. اما آن شب و شبهای بعد در سینما متوجه این راز نشدم. منتها یک چیز بود. این مرد شخصیت داشت. یا بایستی او را دوست داشت و یا او را چزاند. این مرد برای من یکسان نبود و من دلم می خواست با او دریفتم.

«موقعیکه نزدیک بود فیلم به پایان برسد و صحبتهای ما داشت ته می کشید، از او پرسیدم: «شما می گوئید ما نباید زیاد همدیگر را ببینیم. مقصودتان چیست؟» گفت: «خوب، در وهله اول زیاد همدیگر را نمی بینیم.» گفتم: «آخر من با شما کار دارم. شما به من دستوری نداده اید، من نیامده ام اینجا در تهران ول بگردم. زیاد یعنی چه؟ یعنی دفعه دیگر کسی شما را ببینم.» گفت: «حالا سه چهار هفته ای صبر می کنیم.» پرسیدم: «چطور به من خبر می دهید؟» گفت: «قرارش را می گذاریم.» گفتم: «حالا باید قرارش را بگذاریم.»

«نگاهی در تاریکی به چشمهای من دوخت. آنوقت گفت: «چه اصراریست، دختر؟» خنده کرد. آنقدر از این خطاب او خوشم آمد. گفتم: «دلم می خواهد شما را بیشتر ببینم.» پرسید: «تلفن دارید؟» نمره تلفن خودش را به من گفت و من هم مال خود را به او دادم. یادداشت کرد و برای من یادداشت لازم نبود. نمره تلفن او را هرگز فراموش نخواهم کرد.

«پرسیدم: «اگر کار لازمی داشتم به شما تلفن کنم؟» گفت: «اگر کار فوری و لازمی بود، بله.» دیدم از این راه نمی شود، از راه دیگری وارد شدم. گفتم: «من باید همین امشب مطلب مهمی را به شما بگویم، چون شما در تهران تنها دوست من هستید و اگر اجازه بدهید که من این افتخار را داشته باشم، تنها رفیق محرم من هستید. من باید در همه

کارهای خود با شما مشورت کنم. برای اینکه من هیچ محرمی ندارم. پدرم بسیار آدم خوبیست، مادرم هم خوبیست. اما حقیقتش اینست که این دو تا کمربندی مرا بسته‌اند و می‌خواهند به هر قیمتی شده مرا شوهر بدهند.» کیکش نگزید. گفت: «خیر است انشاالله.»

«از این خونسردی و بیعلاقگی او بدم آمد. نه اینکه چرا به ازدواج من بیعلاقه است. بیشتر از این جهت که با ابراز بیعلاقگی به زناشوئی من، در عین حال به سرنوشت و پیشرفت نهضت هم دل نمی‌داد. جوابی ندادم. کمی سکوت کرد. آنوقت گفت: «شاید صلاح شما در همین است.» پرسیدم: «صلاح ما در کدام است؟» گفت: «دختری مثل شما در کار پرخطری که ما در پیش داریم، می‌تواند بسیار مفید باشد، اما در این راه دودلی آدم را به نتیجه نمی‌رساند.» گفتم: «من هم دودلی به خود راه نمی‌دهم و نداده‌ام؛ از همین جهت گفتم که می‌خواهم شما را بیشتر ببینم.» آنوقت نرم شد و گفت: «هر وقت خواستید به من تلفن کنید!»

«آن شب اول خیلی صحبتها میان ما رد و بدل شد، درباره همه چیز گفتگو کردیم، جز آن چیز که من شیفته‌اش بودم. می‌خواستم راجع به آثاری که در دست دارد حرف بزنم، اما می‌دانستم که خوشش نمی‌آید. شنیده بودم که مردم از این حرفهای صدها تا یک‌قاز به او می‌زدند و او یا جواب مسخره‌آمیز می‌داد و یا زیر لبی درمی‌کرد. در صورتی که من راستی پس از آنچه از استفانو و از خداداد شنیده بودم، دیگر دلم برای دیدن تابلوهای او پرپر می‌زد.

«یکبار دیگر شروع کردم: «اگر من به مدرسه بیایم و آنجا تابلوهای شما را تماشا کنم، چطور است؟ آخر من خودم هم نزدیک بود نقاشی یاد بگیرم.» گفت: «می‌دانم. با وجود این توصیه می‌کنم که دوسه هفته‌ای دوروبر من دیده نشوید.» گفتم: «خیلی احتیاط می‌کنید.» گفت: «لازم است. شما هم باید همینطور باشید.»

«آن شب هیچ نفهمیدم که چه استنباطی او از برخورد با من کرده است. به شما گفته‌ام که این مرد قشری از خودداری و خودخوری روی صورتش کشیده بود و تا این یخ ذوب نمی‌شد، کسی نمی‌توانست آئینه

صاف روح او را ببیند. چیزی نمانده بود تصور کنم که این مرد ترسو است و این همه احتیاط را جور دیگری نمی‌شد تعبیر کرد. او در کار خودش احتیاط لازم داشت، اما من برای خاطر عشق محتاج به شتاب بودم.

«فقط یکبار در زندگی این قشر سرد غیر قابل نفوذ را من توانستم بدم. آن شب، در کنار نهر کرج، چه چیزها به من گفت! از چشمهای من باک داشت. می‌گفت مثل ماری که بخواد خرگوشی را خواب کند به او نگرسته‌ام. با یک ابرو و چینی که در امتداد چشم بادامی پدیدار می‌شد صورت جلوه و حالت تازه‌ای به خود می‌گرفت! چشمها دل‌انگیز بودند. گوئی صاحب آنها خود از چیزی درد می‌کشد، طاقت نمی‌آورد به چشمهای من خیره نگاه کند. اما هر وقت در تاریکی سینما نظر خود را به سویش برمی‌گرداندم، می‌دیدم که متوجه من است.

«خیلی دلم می‌خواهد درباره آن شب اول در سینما صحبت کنم. اما چیزی یادم نمی‌آید. نه اینکه چیزی یادم نمی‌آید؛ تمام جزئیات آن برخورد برای همیشه در خاطره‌ام نقش بسته است، شما در ضمن صحبت من خواهید دید که به بسیاری از آنچه آن شب دستگیر من شد خود او اشاره کرده است. آخر این پرده‌ای که او درست کرده، اگر راستش را بخواهید، صورت من در همان شب اول در تاریکی سینماست. هنوز حقیقت چشمها را، زبان آنها را، درک نکرده. چیزی در تاریکی گم و محو است. معمولا زلفهایم را جمع می‌کردم و پشت سرم می‌بستم، اما آن شب باز کرده و موج موج روی شانهایم انداخته بودم. زلفها تمام صورت مرا احاطه کرده بود. ببینید، جز چشمها تمام لب و دهان و گونه و چانه و بینی و پیشانی در تاریکی محو است و از گردن من چیزی پیدا نیست. چشمها را آنجوری که دلش خواسته به این پرده اضافه کرده است و همین مرا زجر می‌دهد.

«آن شب عالمی داشتم، با ذوق و شوقی در خانه با پدرم شوخی و بازی کردم که اصلا انتظارش را نداشتند. برخلاف همیشه که می‌رفتم و کنار چراغ پایه‌داری در ایوان می‌نشستم و کتاب می‌خواندم، آمدم نزدیک پدرم در اطاق نشستم و ته‌گیلاس و دکا در آب‌علی ریختم و

سرکشیدم. کمی الکل مرا در حالتی که دارم عمیقتر می کند. بیشتر می بینم، بیشتر می چشم، درد را شدیدتر احساس می کنم، و لذت را جانبخش تر درمی یابم.

«دیروقت به اطاق خوابم رفتم، مدتی گرامافون گذاشتم و دور اطاق راه رفتم. ساعت یک بعد از نصف شب بود. در اطاقم باز شد و پدرم در ریدشامبر عنابی رنگش پیش من آمد و پرسید: «چرا نمی خوابی؟» گفتم: «خوابم نمی برد.» پرسید: «چرا؟» سرم را روی شانه پدرم گذاشتم، هق هق گریه کردم و گفتم: «نمی دانم.»

«چه پدر مهربان و فهمیده ای داشتم. زلفهای مرا ناز کرد، اما فرصتی به او ندادم. او را از اطاق بیرون کردم و گفتم: «بروید، دیگر حالا می خوابم.» یکبار دیگر، شاید برای آخرین بار، حسرت سوزانی به من دست داد که کاش نقاش بودم و کاش می توانستم راحت باشم. «چند روزی او را ندیدم و همه اش عقب وسیله ای می گشتم تا به او تلفن کنم. عصرها هر روز دور مدرسه او طواف می کردم، به این امید که شاید بینممش. در خانه اش می رفتم. به وسیله تلفن از نوکرش آقا رجب سراغ او را می گرفتم. موقعی که می دانستم در خانه نیست، به وسیله تلفن با آقارجب صحبت می کردم و احوالش را می پرسیدم. حتی یکبار گفتم: «بگوئید فرنگیس تلفن کرده است.» به امید اینکه او با من با تلفن صحبت کند.

«بالاخره روزی این وسیله خود بخود پیدا شد. نامه ای از مهربانو برایم رسید. به من نوشته بود که خداداد سخت ناخوش است و او را به بیمارستان برده اند. چند تن از دانشجویان دوست او پنهانی پول مختصری برایش جمع کرده اند و تا به حال مخارج او تأمین بوده است. اما دیگر کاری از آنها ساخته نیست. بعلاوه، خود مهربانو هم نمی تواند زیاد به بیمارستان برود برای اینکه جاسوسان سفارت اگر او را زیاد در بیمارستان ببینند، یقیناً مخارج تحصیل او هم قطع خواهد شد و همین کمک مختصر هم میسر نخواهد شد. خود خداداد هم میل ندارد که او را زیاد در بیمارستان ببینند. مدعی است که کسالتش چند روزی بیش طول نخواهد کشید و مرخص خواهد شد. پزشکان به این اندازه

خوشبین نیستند. تقاضای مهربانو این بود که من فوری به استاد مراجعه کنم و از او کمک بگیرم. شاید با در نظر گرفتن اوضاع و احوال بتوان باز هم خرج تحصیل او را برایش فرستاد.

«به استاد تلفن زدم و خواهش کردم که برای یک اسرفوری با او در سینمای قصر ساعت هفت و نیم ملاقات کنم. اشاره کردم که نامه ای از خداداد آمده است و دیدن او ضروری است. برخلاف انتظار فوری قبول کرد و شب او را دم در سینما ملاقات کردم. صورتش گرفته بود. گوئی تصور کرد که تقاضای من بی پایه بوده است. وقتی نامه را به او دادم، گفت: «چه نوشته؟ من حالا نمی توانم بخوانم.» خلاصه نامه را به او گفتم. بعد او گفت: «به او خرج تحصیل نخواهند داد. معلوم است که نامه بدون اطلاع خداداد نوشته شده و همین می رساند که حالش خوب نیست.» گفتم: «بالاخره باید کاری برای او کرد.» گفت: «باید پولی برایش تهیه کرد و فرستاد.» پرسیدم: «چقدر می خواهید بفرستید؟» گفت: «سعی می کنم تا چند روز دیگر، دست بالا تا یک هفته، دو بیست سیصد تومان برایش تهیه کنم و بفرستم.» گفتم: «من فردا سیصد تومان برایش می فرستم و شما بعد به من بدهید.» پرسید: «از کجا پول می آورید؟» گفتم: «از پدرم می گیرم.»

«ما هر دو بازوهایمان را روی دسته صندلی تکیه داده بودیم و سرهایمان را نزدیک هم برده بودیم تا آهسته صحبت کنیم. نگاه شگفت انگیزی به صورت من انداخت و گفت: «تو دختر خوبی هستی.» دل من از تمجید او شاد شد. بازویم را به بازویش فشار دادم و او دستش را روی دست من گذاشت و فشار داد. با هر دو دست دستش را گرفتم و گرمای خوش آن را با چنان شوری چشیدم که گوئی در زد و خوردی که با این مرد داشتم آماده می کردم نخستین کامیابی نصیب من شد. چشمهای درشت او بزرگتر جلوه کرد. اما ناگهان خودش را کنار کشید. فشار دستش سست شد، مثل اینکه انگشتانش سرد شدند. این تغییر حالت برای من چندش آور بود. من هم خواهی نخواهی دست خود را از روی صندلی برداشتم و دیگر با هم صحبت نکردیم و آن شب به تماشای فیلم پرداختیم. یک فیلم موزیکال نمایش می دادند.

«دوسه ماه زندگی ما بدین نحو گذشت. هر هفته اقلاً یکبار و گاهی بیشتر او را می دیدم. روزهایی که امید دیدار او را نداشتیم، دلم خالی بود. نمی دانستم چگونه وقت خود را پرکنم. هرآن منتظرش بودم. در خیابانهائی که هرگز در آن آمد و شد نداشت، در ساعاتی که صریحاً می دانستم مشغول کار است، در خانه هائی که اصلاً صاحبان آنها را نمی شناخت، همیشه منتظرش بودم و معجزه ها پهلوی خود تصور می کردم تا به این نتیجه منتهی شود که من به دیدار او نائل می گردم.

«در صورتی که از همان ماه دوم کارهای زیادی به من رجوع می کرد. من با ذوق و شوق بی آنکه کمترین ترس به خود راه بدهم، آنها را انجام می دادم. به من دستور داد که ماشین نویسی یاد بگیرم. آخ، چه کار خسته کننده ایست این ماشین نویسی. کشنده است. اما من یاد گرفتم. سه هفته تمام روزی هفت ساعت کار کردم. من از پشتکار خود در شگفت بودم اما این تنها راهی بود که برای من در زندگی باقی مانده بود. وقتی وظیفه ای را که به من ارجاع کرده بود، انجام می دادم، می دیدم که خوشحال است و این خوشحالی او برای من مایه زندگی بود. مرا سرشوق می آورد.

«وقتی ماشین نویسی یاد گرفتم، نامه ای به من داد و از من خواهش کرد که پانصد نسخه از آن رونویس کنم. روزی که می خواست نامه را به من بدهد، با او در سینما ملاقات کردم. به من گفت: «نامه ای می خواهم به شما بدهم که پانصد نسخه از آن ماشین کنید.» گفتم:

«چه خوشحالم از اینکه بالاخره به من کاری می دهید.» گفتم: «می دانید که کار بسیار خطرناکی است؟» گفتم: «ماشین کردن که دیگر خطر ندارد.» گفتم: «این نامه را منتشر خواهند کرد و اگر بفهمند که شما ماشین کرده اید، شما را می گیرند و آنوقت خیلی بد خواهد شد.» گفتم: «من حاضرم. بدهید به من. همین الان بدهید.» گفتم: «همراه نیست.» پرسیدم: «خیال می کردید که من ابا خواهم داشت از اینکه دستور شما را انجام بدهم؟» گفتم: «نه. می دانستم که قبول خواهید کرد. می خواستم با علم به خطری که این کار در بر دارد، اقدام کرده باشید.»

«قرار شد که همان شب کسی نامه را به خانه من بیاورد. متن نامه خوب یادم هست. شاه می خواست در نزدیکی تنکابن املاکی را که قسمت عمده آنها مال خرده مالکان بود، بخرد. مأمورین املاک به دهات ریخته بودند و مردم را به زور به محاضر می بردند و از آنها امضاء می گرفتند. عده ای از دهقانان پیش از اینکه نوبتشان برسد، شبانه از تنکابن فرار کردند و به تهران، به خانه یکی از قضات عالی رتبه که از همو لایتهای آنها بود و خودش هم چند صد جریب زمین داشت، پناه بردند. قاضی چاره ای نداشت جز اینکه از دست مأمورین املاک به شخص شاه شکایت کند. این نامه که قریب پنجاه سطر بود، نمی دانم به چه وسیله به دست استاد افتاده بود. من از این نامه پانصد نسخه ماشین کردم و برحسب قرار قبلی یک شب ساعت ده، موقعی که همه در خانه ما خوابیده بودند، مردی که حتی روی او را هم نتوانستم ببینم، چند تلنگر به شیشه اطاق من زد و من طبق دستوری که داشتم، نامه ها را چند نوبت به او دادم و او برد. چند روز بعد یکی از همین نامه ها برای پدرم رسید. پدرم که از ماشین نویسی یاد گرفتن و ماشین کردن من مشکوک شده بود، دوسه روز بعد سرشب نامه را به من نشان داد و گفت: «دیدی دیروز پست برای من چه آورده است؟» گفتم: «نه، آقا جان، بدهید بخوانم چیست؟» گفتم: «حالا باشد.»

«موقعی که به اطاق خوابم رفتم، پدرم دنبال من آمد. در را باز کرد و گفت: «لازم نیست نامه را بخوانی. تو خودت آن را ماشین کرده ای.» جوابی ندادم. چون انکار غیر ممکن بود.

— دختر من. با آتش بازی می کنی. حیثیت و شرافت مرا به باد می دهی. اینجا فرنگستان نیست. کی تو را به این کار و امی دارد؟

گفتم: «هیچکس، آقا جان. اما حیثیت شما سر این کارها از بین نمی رود. برعکس بیشتر می شود.» گفتم: «خودت می دانی. همینقدر بهت بگویم که این کار عواقب وخیمی دارد. از پریروز که این نامه منتشر شده تا به حال اقلای سیصد نفر را در شهر تهران گرفته اند. وزیر پست و تلگراف سر انتشار این نامه عوض شد. شاه بهش فحش داده و گفته: «برو خانه ات بخواب.» صحبت از تغییر رئیس نظمی است. اگر بفهمند که در این خانه ما ماشین تحریری وجود دارد، تا فردا این خانه را با خاک یکسان می کنند. اینهایی که گفتم اغراق نیست. قبل از اینکه به اطاق تو بیایم، ماشین تحریر را خرد کردم و در آب انبار و چاه انداختم تا هیچ اثری از آن باقی نماند.» ابتدا با اضطراب و ترس حرفهای پدرم را شنیدم. اما وقتی که گفت ماشین تحریر را شکسته و از بین برده، دیگر اختیار از دستم در رفت. خون صورتم را یکپارچه سرخ کرد. قلبم گرفت. رنگم پرید و تشنجی که تا آن موقع برایم یسابقه بود بهم دست داد. وقتی چشم باز کردم دیدم پدرم در اطاق نیست و مادرم پهلوی من نشسته و در اطاق بوی والریان می آید. من همیشه گرفتار ضعف اعصاب بوده ام. همیشه حساسیت فوق العاده مرا آزار می داده است. اما آن شب نخستین بار بود که حالت حمله به من دست داد.

«روز بعد، اول صبح، وقتی پدرم آماده بود که از خانه بیرون برود، تنها گیرش آوردم و به او گفتم: «آقا جان، ماشین تحریر را چه کار کردیدی؟» جواب داد: «گفتم که، انداختم توی آب انبار.» گفتم: «آقا جان، برای حفظ آبرو و حیثیت شما من از پول خودم همین الان یک ماشین تحریر دیگر می خرم. اما این را بدانید: من دختر بزرگی هستم. اگر بخواهید به من زندگی را سخت بگیرید و مرا در کارهایی که می کنم آزاد نگذارید، همین امروز از خانه شما می روم.» پدرم نگاهی پر از ترس به من انداخت. چیزی نگفت و از خانه بیرون رفت. فوری به او تلفن کردم و از او وقت گرفتم. قرار شد شب، موقع معمول، همدیگر را دم در

سینما ملاقات کنیم.

«حوادث شب پیش را برایش نقل کردم. مفصل آنچه را با پدرم رد و بدل کرده بودم گفتم و اشاره کردم که می خواهم از آن خانه بیرون بیایم و نمی دانم تکلیفم چیست. ته دلم آرزو می کردم و امیدوار بودم که او اگر مرا به خانه خود دعوت نکند، اقلای موافق باشد که خانه ای برای خود ترتیب بدهم و آنجا بتوانم گاهی او را تنها ببینم. به او گفتم که پدرم مرا بی اندازه دوست دارد و حتی اگر از خانه او هم قهر کنم، باز حاضر است که مخارج زندگی مرا آبرومندانه تأمین کند. اما استاد سر تکان داد و گفت: «نه، برعکس، حالا معلوم شد که این خانه پناهگاه خوبی نه فقط برای تو بلکه برای همه ماست. من حالا بیشتر اطمینان پیدا کردم. او حالا با تو سری دارد. البته می ترسد. همه می ترسند. بعضی کمتر، بعضی بیشتر. باید او را تدریجاً وارد کنی. پدر تو هم یکی از آن کسانی است که املاکش را در مازندران از دست داده و آنچه او در تهران در عوض بدست آورده یک پنجم دارائی سابقش نیست. بنابراین از ته دل با مبارزه ما همدستان است. باید در این خانه بمانی و با پدرت گرمتر بگیری و اینطور کارها را در خانه دیگری که به تو نشان خواهم داد، انجام بدهی. پدرت آدم مفیدی است...»

«چند روز بعد، ساعت دو بعد از ظهر، مردی که لباس کاسبکاران تنش بود، پیش من آمد و نامه ای از او در دست داشت و ما با هم به خانه ای در خارج شهر رفتیم و آنجا در اطاق کوچکی که درهای آن با یک لایه پنبه میخکوب شده بود، روی میز کوچکی، ماشین تحریری قرار داشت. مرد کاسبکار به من گفت: «در این خانه جز من هیچکس نیست. هر وقت کارتتان را تمام کردید به من که پشت در نشسته ام بگوئید تا به خانه برسانمتان.» گفتم: «چه کاری باید انجام بدهم؟» گفت: «در ماشین را بردارید و آنجا یک ورقه برایتان گذاشته اند که ماشین کنید.»

«امروز یادم نیست که آن نامه دوم چه بود. شاید هم اهمیت زیادی نداشت. اما از لحاظ مبارزه با شهربانی مهم بود. چون عده زیادی

گرفتار شده بودند، لازم بود که نامه دیگری منتشر شود تا شهربانی بفرض اینکه چند نفر از اشخاص مسئول را گرفته است، مشکوک و مردود شود. دوسه ساعت نشستیم و کار کردم. وقتی خسته و کوفته بلند شدم بروم، نامه‌ای از استاد به من داد. نوشته بود که لازم است چند روزی حتی تلفن هم به او نکنم. این نامه خستگی مرا چندبرابر کرد. چیزی نمانده بود که از حال بروم. دندان روی جگر گذاشتم و خودم را گرفتم که حال تشنج روز پیش تکرار نشود. دلم می‌خواست برخلاف دستور او کار کنم و صبح روز بعد یکراست به مدرسه‌اش بروم و به او بگویم که دیگر اختیار از کف من دارد درسی رود. نمی‌دانید وقتی دستور می‌داد که او را نبینم، چقدر می‌ترسیدم. او به من قوه و قدرت می‌بخشید. ظاهراً وقتی پیش او بودم، خود را ناترس قلمداد می‌کردم. اما حقیقت اینست که او منبع قدرت من بود.

«موقعی که نامه را خواندم، همانجا کمی روی پله نشستیم. به کاسبکار گفتم: «می‌توانی یک گیلان آب خوردن برای من بیاوری؟» گفت: «نه، در این خانه هیچ چیز نیست.» پرسیدم: «چرا نامه را اول به من ندادی؟» گفت: «آقا فرمودند وقتی خواستید تشریف ببرید، به شما بدهم...»

«به فکر فرو رفتم. آیا پی برده بود که چه متنی بر من می‌گذارد. وقتی کاری به من رجوع می‌کند؟ چرا نامه را قبل از ارجاع کار نداده بود؟ حتماً دیگر می‌داند که چه اندازه گرفتارش شده‌ام. می‌دانست از فرط ناامیدی ممکن است کار را خوب انجام ندهم. این را دیگر می‌دانست. خود را باخته بودم. دیگر لو رفته بودم. حالا او بر من تسلط دارد...»

زن ناشناس ناگهان خود را از آن عالم گذشته بیرون کشید. رو کرد به من که تمام مناظر را حالا بخوبی در برابر چشم می‌دیدم و گفتم: «راستی می‌دانید که آن کاسبکار که مرا به آن خانه برد که بود؟» گفتم: «نه.»

— آقارجب بود و این نخستین بار بود که من با او روبرو شدم. تعجب کردم و برخلاف تصمیم خود سخن زن ناشناس را قطع

کردم و پرسیدم: «آقارجب، نوکرش؟»

— بله، آقارجب، فراش مدرسه شما.

— پس او از تمام روابط شما با استاد و کارهای مشترکی که داشتید اطلاع داشت و با وجود این لب تر نکرد؟ چقدر من به او اصرار کردم!

— شما نمی‌توانید تصور کنید که این چه مرد صمیمی و باوقائی بود. حرف استاد برایش وحی منزل بود. مرید و از جان گذشته، حاضر بود کور کورانه تمام او امر رفیق و رهبرش را انجام دهد.

— ببخشید حرفتان را قطع کردم.

زن ناشناس به داستانش ادامه داد:

— «تصمیم گرفتم به خانه برگردم و صبح روز بعد یکراست به مدرسه‌اش بروم و به او بگویم که چه چیز مرا وادار به این فداکاریها می‌کند. دیگر عزمم را جزم کرده بودم بگویم که من هزاران خطر را حاضرم با جان و دل بخرم، نه برای آنچیزی که او خیال می‌کند. دیدم دیگر ادامه این وضع برایم میسر نیست. می‌خواستم تسلیم شوم. چنین به نظر آمد که از راه خود نمی‌توانم او را برابیم. همینکه خواستم از خانه مخفی او بیرون روم، آقارجب گفت: «خانم، چند دقیقه صبر کنید. آقا فرموده‌اند این کاغذها را بسوزانید و مواظب باشید هیچ چیز پیشتان نباشد.» گفتم: «هیچ چیز پیشم نیست.» گفت: «باز یکبار دیگر کیفیتان و جیبهایتان را بگردید.» گشتم و چیزی پیدا نکردم. هرآنچه را که سوزاندنی بود، سوزاندم و همینکه خواستم در را باز کنم، از دور صدای چرخ درشکه‌ای آمد. آقارجب گفت: «بیائید برویم بطرف درشکه. اول من می‌روم. پس از چند دقیقه شما خارج شوید. در را محکم بکشید. خودش بسته می‌شود. من یکراست می‌روم بطرف خانه شما و شما با درشکه بروید.»

«به خانه که آمدم، غوغائی برپا بود. دیدم مادرم پشت درنشسته و منتظر من است. فضا سلطان هم با چادرسیاه خالدارش همانجا پشت در چمباتمه زده و دارد با مادرم پیچ و پیچ می‌کند. این فضا سلطان همبازی مادرم بود. در خانه مادرم به دنیا آمده و وقتی مادرم به خانه

شوهر آمد، مونس و همه کاره‌اش شد. او مرا بزرگ کرده بود و چون هیچکس را در دنیا نداشت، تمام محبتی را که در قلب رثوفش انبار کرده بود، سر من مصرف می‌کرد.

«همینکه در زدم و فضا سلطان در را باز کرد و من وارد خانه شدم، پیرزن با اضطراب گفت: «الهی شکر، الهی صدهزار مرتبه شکر.» مادرم نگذاشت که فضا سلطان حرف دیگری بزند.

«وارد هشتی خانه ما که می‌شدی طرف دست راست اطاق پدرم بود. آفتاب پائیز بعد از ظهر تمام فضا را غرق نور کرده بود. از پشت پنجره انارهای سرخ و گرد گرفته می‌درخشیدند. حوضمان را آب انداخته بودند. با باد داشت باغچه‌ها را آب می‌داد. پیرمرد سی‌سال بود که در خانه ما کار می‌کرد. پدرم روی صندلی راحت در اطاقش نشسته بود و آرام سیگار می‌کشید. یک پیرمرد چاق و سیه‌چرده‌ای که صورتش پر از چروک بود و سرطاس داشت، روی زمین چهارزانو نشسته بود و کاغذها را زیر رو می‌کرد. از مادرم پرسیدم: «این کیست؟ چه می‌خواهد؟» مادرم گفت: «از نظمییه آمده، تمام اطاق آقا جان را دارد زیر رو می‌کند.» نگذاشتم که مادرم کلامش را ادامه دهد. یگراست زخم پیش پدرم. مأمور شهربانی نگاهی به من انداخت و از جایش بلند شد و سلام کرد. مثل آدمی که از همه جا بیخبر هستم، پرسیدم: «آقا جان، چه خبر است؟»

«پدرم گفت: «می‌گویند چند روز پیش پست کاغذی اینجا آورده. من که ندیده‌ام؟ حالا دارند می‌گردند.» بعد از کمی تأمل گفت: «این که حرف است. نمی‌دانم چه می‌خواهند. بگذار بگردند.»

«مرد چاق و سرطاس رو کرد به من و از پدرم پرسید: «اسم خانم چیست؟» من گفتم: «به شما چه که اسم مرا می‌پرسید؟» پدرم دخالت کرد و گفت: «بچه‌جان، تندی نکن! آقا مأمور هستند. او که تقصیری ندارد. بهش گفته‌اند و حالا باید وظیفه‌اش را انجام دهد.» بعد پدرم مأمور آگاهی را مخاطب قرار داد و گفت: «دختر من است.» آنوقت اسم مرا گفت.

«مرد چاق صورت بدتر کبیبی داشت. از قیافه‌اش پیدا بود که آدم

بدی است. اما مؤدب حرف می‌زد.

— همینطور است که می‌فرمائید. ما چه گناهی داریم؟ فراش پست گزارش داده که نامه‌ای اینجا آورده است. از این آدمهای بی‌شرف زیاد هستند. شاید عوضی گرفته. روی این گزارش شما مورد سوءظن مقامات عالی قرار گرفته‌اید. در صورتیکه بنده خدمتتان ارادت دارم و می‌دانم که حضرت عالی از کسانی هستید که املاکتان را در مازندران به میل و رغبت به اعلیحضرت همایونی فروخته‌اید. البته صلاح مملکت را در نظر داشته‌اید. همه می‌دانند که در مازندران بهتر است که مالک جزء وجود نداشته باشد؛ شاید نامه به اسم شما نبوده، ممکن هم هست که خانم کوچولو آنرا باز کرده باشند.

«پرسیدم: «چه نامه‌ای؟ کی نوشته بوده است؟» مرد که قیافه ابله‌ی داشت، می‌خواست خودش را مهم جلوه دهد. با چشمهای قی گرفته‌اش به من نگاه کرد و لبخندی زد. می‌خواست به خیال خودش مرا امتحان کند اما تیرش به سنگ خورد. من به او فرصت ندادم و به پدرم گفتم: «بگذارید از همه اهل خانه بپرسد که آیا دیروز فراش پست نامه‌ای اینجا آورده یا نه.» من یقین داشتم که کسی از اهل خانه ما، نه مادرم و نه فضا سلطان و نه دایه من و نه بابا پیرمرد که همه‌شان اقلای بیست تا سی سال در خانه ما زندگی کرده و خانه‌زاد بودند و از زندگی سیاسی پدرم در گذشته خبر داشتند، دیگر این درس اول را بلد بودند که در اینطور موارد نباید دم زد. بعد اضافه کردم: «بعلاوه، فراش پست هم می‌تواند بگوید که نامه را به که داده است.» مردك گفت: «عرض کردم که فراش پست باید اشتباه کرده باشد و حتماً عوضی گرفته. بعلاوه، خودش هم اقرار کرده که نامه را به کسی نداده و از لای در به درون خانه انداخته است.» آنوقت مردك که از هر جمله او ریا و دورویی شنیده می‌شد شرحی درباره خودش گفت که از قدیم به خانواده ما ارادت داشته و دلش خون است که با این تفتیشها اسباب اذیت مردم محترم را فراهم می‌آورد. به خدا و به خون گلوی علی اصغر قسم می‌خورد که هزار بار استعفا داده، اما چه بکند که دست از سرش بر نمی‌دارند. حکایت می‌کرد که روزی مجبور بوده است حتی خانه

برادرزنی را تفتیش کند. اما او مأمور است و المأمور معذور. در صورتی که او خوب می‌دانست که برادرزنی آدم سالمیست و اهل هیچ بامبولی نیست و عجب اینست که برادرزنی هم تقاضای خدمت در وزارت کشور را کرده بود. تازه برادرزنی هم این کارها را از چشم او می‌دید. از مجموعه گفته‌های او چنین نتیجه گرفته می‌شد که آدم بیگناه و بیچاره‌ایست و خودش هم می‌داند که بیهوده دارد این خانه را می‌گردد.

— اما آخریک نفر در این شهر این نامه‌ها را نوشته و باعث زحمت و بدبختی مردم شده است و شهربانی حتماً آنها را پیدا خواهد کرد. ماشینی که با آن این نامه‌ها نوشته شده، ماشین کتینانتال است و الان صورت تمام این ماشینهایی که در عرض این چندسال اخیر وارد ایران شده در دست است و همین امشب معلوم خواهد شد که این ماشین تحریر کجاست. می‌گفت و در عین حال لای کتابها را باز می‌کرد، آنها را ورق می‌زد و برمی‌گرداند. آخرش گفت: «نخیر اینجا که چیزی نیست.»

پدرم داشت کمی تند می‌شد و گفت: «پس دیگر می‌فرمائید ما چه کار کنیم؟» مردك موضوع را عوض کرد و پرسید: «در این خانه ماشین تحریر ندارید؟» اسم ماشین تحریر را که برد، رنگم پرید. منتهی او ابله‌تر از آن بود که چیزی بفهمد. من از جایم بلند شدم و می‌خواستم خارج شوم. لحظه‌ای پشت به او کردم. پدرم جواب داد: «من مرد قدیمی هستم. خودم خوشنویسم و دخترم هم تا چندسال پیش تعلیم خط می‌گرفت. ما کاری نداریم که ماشین تحریر داشته باشیم.» خونسردی پدرم مرا سر حال آورد. برگشتم و تحسین‌آمیز به او نگریستم و گفتم: «آقا جان بگذارید همه خانه را بگردد.» پدرم گفت: «من حرفی ندارم، بگردد.» مأمور آگاهی از من پرسید: «شما ماشین‌نویسی بلد نیستید؟» گفتم: «ماشین‌نویسی که بلد بودن ندارد. هر کس بلد است.» پرسید: «پیش کی یاد گرفته‌اید؟» گفتم: «یاد نگرفته‌ام. من یک انگشتی بلدم بزنم.» پرسید: «کجا یک انگشتی زده‌اید؟» گفتم: «توی مدرسه‌مان ماشین تحریر داشتیم و من آنجا زده‌ام.» پرسید: «می‌توانید

ماشین تحریر را به من نشان بدهید؟» تند جواب دادم: «من چرا نشان بدهم؟ من اقلاً دمسال است که در آن مدرسه نبوده‌ام.» گفتم: «من پرسیدم تازگی؟» گفتم: «شما کی پرسیدید تازگی؟»

«استنطاقی که آن روز پس دادم، خونسردی پدرم که مرا به گستاخی و ایستادگی واداشت، دلهره‌ای که تحمل کردم تا اینکه پدرم را به ملک کوچکش تبعید کردند، همه اینها برای من تازگی داشت. من در آن روزها مزه ترس و وحشت از شهربانی را چشیدم و هر آن منتظر بودم که بیایند و مرا هم بگیرند. صدای در که می‌آمد، وحشت می‌کردم. از سایه خودم می‌ترسیدم. از چشمهای مضطرب مادرم خجالت می‌کشیدم. اما از همه این ترس و وحشت مهمتر احساس تازه‌ای بود که روح و دل مرا شاد می‌کرد. به خود می‌گفتم: «حالا دیگر ارزش من در نظر او بالا رفته است. دیگر من دختر کوچکی که دنبال ماجرا به او پیوسته باشد نیستم و خودم شخصیتی احراز کرده‌ام.»

«وقتی مأمور اداره سیاسی از خانه بیرون رفت، پدرم دوبرتبه به اتاقش برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید، روی صندلی پشت میزش نشست و کاغذهایش را مرتب کرد. چند دقیقه‌ای هردو نشسته بودیم و فکر می‌کردیم. مادرم در اطاق مجاور سرجانماز نشسته بود.

«آخر من گفتم: «آقا جان!» پدرم آرام و متفکر جواب داد: «بگذار کمی تنها باشم و فکر کنم.» گفتم: «آقا جان دلم می‌خواست با هم تنها باشیم و با هم فکر کنیم.» چند لحظه‌ای منتظر شدم که جواب بدهد. آنوقت روی صندلیش چرخید و رو به من کرد. من از جایم بلند شدم و به سویش رفتم و سرش را روی سینه‌ام فشار دادم. پدرم دست انداخت کردن من و گونه‌ها و پیشانی مرا بوسید و گریه کرد. گفتم: «آقا جان، این دردسرها را من برای شما فراهم می‌کنم.» گفت: «نه جانم، اینجور فکر نکن. من فخر می‌کنم که دختری مثل تو دارم.» گفتم: «آخر نمی‌شود که اینهمه ناملايمات را تحمل کرد. ببینید، با شما که اینجور رفتار می‌کنند با مردم دیگر چه می‌کنند.» گفت: «تو خیلی به مردم امیدوار هستی.» گفتم: «راستش را بخواهید، من هم خیلی امیدواری ندارم. اما این کارها تنها چیز است که مرا در زندگی نگه می‌دارد.»

گفت: «این دیگر بدتر! کی این نامه‌ها را می‌نویسد؟» گفتم: «این راز را از من نپرسید. من حق ندارم بگویم.» گفت: «خودت می‌دانی. من همه‌اش در فکر تو هستم. تو لازم نیست به حال من غصه بخوری. من چند صباحی بیشتر زنده نیستم. اما دلم می‌خواست تو بدبخت نشوی.» گفتم: «من از این بدبخت‌تر نمی‌توانم بشوم.» زلفهای مرا ناز کرد و گفت: «چرا دخترجان؟ چه شده؟» گفتم: «نپرسید. من خودم هم نمی‌دانم چه‌ام هست.» آنوقت نصیحتم کرد و گفت: «نمی‌گوئی، نگو. تو و امثال تو نمی‌توانید این دستگاه را بهم بزنید. مگر این دستگاه به روی پای خودش ایستاده که شماها بتوانید واژگونش کنید؟ آنهایی که نگاهش می‌دارند، از قایم‌موشک‌بازیهایی شما هراسی ندارند. این دیو احتیاج به قربانیهای زیاد دارد. اما من کسی را مرد میدان نمی‌بینم. می‌ترسم عوض اینکه او را ضعیف‌تر کنید، از خونخواری پروارتر بشود و بی‌پروا به‌شما بتازد. شنیده‌ام که در فرنگستان چندتا از محصلین تلاش می‌کنند. روزنامه‌شان را هم دیده‌ام. اگر خیال می‌کنی راهی که می‌روی صحیح است و نمی‌توانی راه دیگری بروی، برو خدا همراهت. حتماً سررشته کار تو هم آنجا پیوسته است... تمام دارائی من در اختیار تو است.»

«در همین هنگام تلفن صدا کرد. از شهربانی می‌خواستند با پدرم صحبت کنند. آجودان شهربانی از پدرم خواهش کرد که سرشب، ساعت شش تا هفت سری به دفتر رئیس کل بزنند. وقتی از پیش رئیس شهربانی برگشت، برخلاف تصور من خیلی عادی و آرام بود. بهیچوجه آثار اضطرابی از حرکات و سخنانش دیده نمی‌شد. سرشب مثل معمول با مادرم و من در اطاق کارش روی زمین نشسته بود. پیجامه‌اش را به تن کرده و عبايش را به کولش انداخته بود. سینی مشروبش جلوش بود و چند قُسی انار و مقداری نان و سبزی و ترپچه و کباب سیخی به جای مزه بکار می‌رفت. از همه چیز صحبت به‌میان آورد جز از آنچه در دل داشت و من دلواپس شنیدنش بودم. آخر شب تصور کردم که حادثه بکلی تمام شده است.

«روز بعد به مادرم گفتم و من از مادرم شنیدم که پدرم خیال دارد

به صالح آباد، در ملکی که در نزدیکی قرین داشتیم، مسافرت کند. همان روز مرا و مادرم را به محضر برد و آنجا قسمت عمده دارائیش را به من بخشید. سهم مادرم را هم معین کرد. قرار بر این شد که تا زمان حیات پدرم و بعداً پس از مرگ او اداره املاک و اموال به عهده من باشد.

«استاد از داستان تبعید پدرم تا دوسه هفته خبر نداشت. اما اطلاع حاصل کرده بود که خانه ما را تفتیش کرده‌اند و از همین جهت تا دو سه هفته به هیچ قیمتی حاضر نشد که او را ملاقات کنم و فقط گاهگاهی آقارجب دستورهای او را برای من می‌آورد، تا آن شبی که سرنوشت شوم من تعیین شد.

«اواخر پائیز بود. اما هنوز خشکی هوا به آن پایه نرسیده بود که عصر و سرشب آدم احتیاج به روپوش گرمی داشته باشد. یک پیراهن ابریشمی آستین کوتاه برتن داشتم و او هنوز کت تابستانی و شلوار خاکستری می‌پوشید. کراوات خوشرنگی بسته بود. رنگ عنابی و خال سیاهی داشت. وقتی او را دم سینما دیدم، ترس برم داشت. خیال کردم هم مرا و هم او را کسی تعقیب می‌کند. یک نفر پشت سرش ایستاده بود و وقتی به او نزدیک شدم، مدتی به من نگاه کرد. همینکه در سینما او را متوجه آن مرد جوان کوتاه‌قد با سبیل مشکی کردم، گفتم: «چیزی نیست. با ما کسی کاری ندارد.» گفتم: «من دیدم که مرا و رانداز کرد. گفت: «اهمیتی ندارد. از خودمان بود.» پرسیدم: «پس چرا مرا با او آشنا نکردید؟» گفتم: «می‌خواستم او با تو آشنا بشود. آن روز خانه شما چه خبر بود؟» پرسیدم: «شما از کجا خبر دارید؟» گفتم: «در دوسه هفته اخیر عده زیادی را گرفته‌اند.» گفتم: «خانه ما راهم آمدند و گشتند.» گفتم: «صبر کنید تا یادم نرفته چیزی به‌شما بگویم. نامه‌های شما از پاریس به چه اسمی می‌رسد؟» گفتم: «روی نامه نوشته می‌شود خدمت علیه عالیہ خانم فرنگیس خانم.» پرسیدم: «اسم پدرتان هم هست؟» گفتم: «نه، فقط آدرس خانه ما، اسم خیابان و نمره خانه هست.» گفتم: «خانه‌تان نمره هم دارد؟» گفتم: «آره.» گفتم: «خوب. تلگراف کردم که به آدرس شما دیگر نامه‌ای نفرستند. اگر نامه‌ای رسید

آنها تا ۲۴ ساعت باز نکنید و اگر آمدند و مطالبه کردند، پس بدهید و بگوئید این نامه مال شما نیست و عوضی اینجا آمده است.» پرسیدم: «اگر نیامدند چه؟» گفت: «با وجود این نامه را باز نکنید. بدهید به من. وقتی رجب آمد، بدهید بیاورد پیش من. من آنها باز می‌کنم و می‌خوانم. بی‌آنکه سرپاکت را باز کنم. بعد به شما برمی‌گردانم. نامه را همینطور نگه دارید.» دلواپس شدم. پرسیدم: «استاد مگر خطری هست؟» گفت: «خطر همیشه هست. اما گمان نمی‌کنم که این روزها دیگر حادثه‌ای برای شما اتفاق بیفتد. بعلاوه، من هنوز وارد نیستم که در خانه شما چه رخ داده است. اول شما بگوئید.» هرگز او را آنقدر ملتهب ندیده بودم. وقتی در تاریکی دستم را گرفت که جایمان را عوض کنیم، داغ بود و من ابداً چنین انتظاری نداشتم.

«آقای ناظم، عوالمی که آن شب از هنگام مواجهه با او به سر من آمده است، طوری نیست که بتوانم به این سادگی برای شما بگویم. ببینید، من پدرم را دوست داشتم، اما بیشتر دلواپس استاد بودم. قلبم می‌زد که مبادا بلائی سراو بیاورند. خطری که استاد را تهدید می‌کرد، به نظرم هزاربار شدیدتر از بلائی بود که به سر پدرم آمده بود. در اضطراب بودم و این مرد که آنقدر خوددار بود و می‌توانست عواطف شدیدی که درون او را زیرورو می‌کرد ته دلش پنهان نگه دارد، آن شب تحت تأثیر پریشانی خیال من نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد. از کجا می‌دانستم که او هم مثل من زجر می‌کشد؟ منتهی رنجی که ما می‌بردیم از دو جنبه کاملاً متفاوت بود. من شکنجه روحی خودم را نمی‌توانم توجیه کنم. اگر تا به حال از آنچه گفته‌ام فهمیده‌اید، که چه بهتر. اما اگر هنوز دستگیرتان نشده، دیگر از من ساخته نیست.

«اما او، او انسان بود. برایش هیچ چیزی که جنبه فردی و شخصی داشته باشد وجود نداشت. او همه چیز، حتی ندای دلش را هم مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد و اگر با اصولی که به آنها پابند بود سازگار نمی‌آمد، این ندا را هم خفه می‌کرد. بهتان گفتم که برای او هنرش بیان تمام توقعات وجودش بود. آنچه او روی پرده می‌آورد، آن چیزی بود که از ته دل و از لابلای روح بلندش شعله‌وار زبانه می‌کشید.

برای او هیچ چیز گرامیتر از هنرش وجود نداشت. هنرش هم متکی به جامعه و مردمی بود که میان آنها زندگی می‌کرد. دیگر کی توقع داشت که عشقش را هم فدای این آرمان‌گرایش نکند. نه اینکه او می‌توانست برسیل احساسات پرشور و متلاطمش غلبه کند و با قوای عقلانی مانند سدی راه آن را ببندد. نه، او می‌توانست دندان روی جگر بگذارد، دل سوزانش را در مشتش بفشارد و نگذارد که تپش آنرا کسی خارج از دنیا و عوالم و حالات او ادراک کند. من آن شب فهمیدم که در نزدیکی چه کوره‌ی پر از آتش گداخته‌ای ایستاده‌ام و دارم از سرما می‌لرزم. او می‌خواست و می‌کوشید که ضربات قلب او که از هجر من در جوش بود، از من مخفی بماند. وقتی آدم بلائی را بومی کشد، بیشتر احتیاج به دوستی و مهربانی دارد. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم که درباره‌ی من چه فکر می‌کند. حتماً به خود می‌گفت: «شایسته عشق من نیست. با هم نمی‌توانیم سر کنیم. وسط راه خواهد گذاشت و خواهد رفت.» شاید هم حق با او بود.

«حوادثی را که در خانه ما اتفاق افتاده بود برایش گفتم. اول از مادرم برایش حکایت کردم. گفتم که از آن روز به بعد دائماً آیه‌الکرسی می‌خواند و به در و دیوار خانه فوت می‌کند و از امروز صبح ختم امن-یجیب گرفته. به عقیده مادرم علت بدبختی که به ما رو آورده، این است که شب چهارشنبه آدم بدشگونی پا به خانه ما گذاشته است. همینکه خواستم بگویم که پدرم را تبعید کرده‌اند، بغض گلویم را گرفت. برگشتم و با چشمهای اشکبار در تاریکی شب به او نگاه کردم و گفتم: «من دیگر جز شما هیچکس را ندارم که پناه و یار من باشد.» دست انداخت و بازوی لخت مرا گرفت و چنان فشار داد که من احساس درد کردم. بازوی لخت مرا گرفت و تمام تن مرا به طرف خود کشید.

«آقای عزیز، تعجب نکنید. من در منتهای لذت، حتی هنگامی که در کوره سعادت گداخته می‌شوم، باز مزه تلخ زهر زندگی را که ته زبانم هست می‌چشم. چه لذتی من ازین تماس دست او با بازوی لختم احساس کردم! با وجود این چندشم شد. چنین انتظاری نداشتم. این مرد مثل سرب به نظر می‌آمد! خیال می‌کرد می‌تواند سوز درونیش را

پنهان کند. اما از تمام خطوط صورتش، از سرخی که در چشمهایش برق می‌زد، از سکوتی که ناگهان به او دست می‌داد، از لرزهای که لبان خشک او را فرا می‌گرفت، پریشانی و تشنج او احساس می‌شد. با وجود این، انسان همیشه دودل بود و نمی‌دانست با کی سروکار دارد. برای چه بازوی مرا فشار داد؟ دلش به حال من سوخت که من به خاطر منظور مشترکمان دارم خانه و خانواده و پدرم را فدا می‌کنم؟ وقتی به این فکر افتادم، چندشم شد. دلم نمی‌خواست که او به حال من دل‌سوزی کند. شاید برای این بازوی مرا فشار داد که گفتم بی‌پناه و یاور هستم و او گرمای عشق مرا احساس کرد. اوه، این زیبا بود. این آن چیزی بود که من تشنه‌اش بودم. من می‌خواستم که او از چشمهای طالب من احساس کند که اگر فداکاری می‌کنم، محض خاطر اوست. محض خاطر این است که او را دوست دارم. محض خاطر این است که تصور می‌کردم پس از اینهمه خرمهره که به دستم افتاده، بالاخره گوهری پیدا کرده‌ام.

«آقای ناظم، توجه کنید، من آدم علیلی هستم. به صورت ظاهر من نگاه نکنید. این که اینقدر در اروپا پرسه می‌زنم با وجود علاقه‌ای که به ایران دارم، یک قسمتش برای معالجه خودم است. بارها خود را به پرفسورهای درجه اول اروپا نشان داده‌ام. ظاهراً هیچ عیبی ندارم. بیشتر آنها مرا سالم تشخیص داده‌اند. تمام ارکان بدنم سالم است. اما گاهی تمام بدنم می‌لرزد، تنم مشتعل می‌شود، قلبم می‌گیرد. به من گفته‌اند که من گرفتار *Hypersensibilite* هستم. پوست بدنم، سر انگشتانم، نگاه چشمم، همه چیز من زیادتر از حد معمول حساس هستند. عوامل خارجی بیش از حد معمول در من اثر می‌کند و این حساسیت فوق‌العاده باعث می‌شود که اعصاب من بیش از مقداری که ضروری است، تحریک شوند.

«چه می‌گوییم؟ مبادا ته دلتان مرا مسخره کنید؟ اینهایی که می‌گوییم از ابتدال یک قدم بیشتر فاصله ندارد. با وجود این، برای من دردناک است. خودم هم نمی‌فهمم. این پرده‌ای که استاد از چشمهای من ساخته، آنقدر هم بی‌ربط نیست. او چیزی فهمیده که من خودم هم

تا به حال شاید ادراک نکرده‌ام. این چشمها، این نگاه، گویاتر و فصیح‌تر از حد معمول است. یک عمر این پرده مرا زجر داده است. می‌دانید چرا می‌خواستم این پرده را از شما بگیرم؟ می‌خواستم او را بسوزانم. اما چه فایده؟ الان که دارم داستان شکنجه دائمی زندگی ملالت‌بارم را برای شما می‌گویم، می‌بینم که این بدبختی از من جداشدنی نیست. چه پرده باشد چه نباشد، این زجر و شکنجه، این خشم و وحشت، همیشه در من هست. از من دست برنمی‌دارد.

«وقتی بازوی مرا با انگشتان بزرگ و نیرومندش گرفت، گوئی ناگهان هزاران سوزن به زخمهای دل من زدند. در عین حال گوئی پس از خستگی طولانی آب ولرم زلالی تمام تن مرا مالش و نوازش می‌داد. وقتی چشم به چشمهایش دوختم، تمام شور و آتشی را که او را می‌گذاخت و مرا داشت خاکستر می‌کرد، چشیدم. دلم داشت از جا کنده می‌شد. آرزو می‌کردم به زبانی، بنحوی که او بفهمد، آنچه را که در دل داشتم به او بگویم. آخ، دلم می‌خواست زبان مشترکی که داریم، به حرف می‌آمد. برگشتم، سرم را خم کردم و انگشتان استخوانی و سنگین او را که در گوشت بازوی من جا برای خود باز می‌کرد، بوسیدم. فشاری که روی بازوی من بود، سست شد. انگشتانش را جمع کرد. با سر انگشتانش بازوی مرا نوازش داد. مثل اینکه می‌خواست صدمه‌ای که رسانده جبران کند. ناگهان بار دیگر سخت آن را فشرد و دستش را کنار کشید. دیگر طاقت نیاوردم. از جا بلند شدم و گفتم: «برویم؟» پرسید: «کجا؟» گفتم: «از اینجا برویم. هر کجا که رفتیم، رفتیم.» گفت: «صبر کنید، جوانی که دنبال من بود، با من کار دارد. منتظر من است.» آخ، این مرد آنی از کارش، از منظور و هدفی که داشت منصرف نمی‌شد. این آن چیز است که همیشه حدسش را می‌زد. اما دلیلی بر آن نداشتم. باز هم در فکر «کارش» بود. مرا تا پای کوره می‌کشاند و از سرما می‌لرزاند. این آن فاجعه‌ایست که من یک عمر گرفتارش بوده‌ام و هنوز هم هستم. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ می‌دانستم که تشنه بوسه‌های من بود، می‌دانستم که سر انگشتان داغش می‌خواهند تمام تن مرا بسوزانند. می‌فهمیدم که سینه‌اش تمام فشار تن مرا می‌طلبد.

می فهمیدم که اگر کسی در دنیا بتواند آنی او را خشنود کند، آن من هستم. خودم هم می خواستم تمام فشار بدن او را حس کنم، تمام قدرت دستهای سنگین او را در اعماق بدنم بچشم. می خواستم وجود او را در وجود خودم حل شده بدانم. می خواستم جعدهای پریشان او را یکی یکی تاب بدهم. می خواستم گرمای لبهای او را روی لبهای خودم بمکم. می خواستم روح او را، روح پرسوز و گداز او را، عریان، بدون پارچه خشنی که محیط و گرفتاریهای زندگی و سیاست ابلهانه روز و فشار دیکتاتوری و ترس از پلیس بر آن کشیده بود، ببینم. می خواستم باطنش را کشف کنم. اما او در فکر کارش بود. در فکر سیاستش. من خیال می کردم که برای او هم مانند من دنیائی جز عالم من و او وجود ندارد. اما او باز هم در فکر نامه نوشتن، به پست فرستادن، رئیس نظمیہ را قلقلک دادن، شاه را عصبانی کردن، در فکر دهقانان مازندران و کارگران اصفهان، به یاد هواخواهانش، به یاد جوانانی که منتظر دستورهای او بودند، و به قول خود، به فکر مردم بود. من همه چیز خود را فدای او کرده بودم، اما او هیچ چیز نمی خواست در عوض به من بدهد. «فرصتت ندادم. راه خودم را گرفتم و رفتم. یکبار می بایستی اراده خود را بر او تحمیل کنم. گفتم: «من می روم. من نمی توانم اینجا بمانم.» خیال می کردم سر جای خودش می نشیند و دنبال من نخواهد آمد. اما او هم از جایش بلند شد. جوانک چند ردیف پشت سر ما نشسته بود. او هم برخاست. من سرم را پائین انداختم و از در سینما خارج شدم. می دوید که به من برسد. در خیابان درشکه‌ای را نگه داشتم. دستور دادم که کروک آنرا بیندازد.

«موقعی که می خواستم سوار بشوم، آمد و پهلوی من نشست. دست انداخت زیر بازوی من. تمام بدنم از غیظ می لرزید. اما در ظاهر آرام بودم. دست مرا در دست گرفت و فشار داد و گفت: «فرنگیس!» جوابی ندادم. دستهای مرا می فشرد، اما من نمی دانستم به او چه بگویم. سرد، مانند هیزم تر که دود کند ولی نسوزد، کنار او نشسته بودم. او هیچ نمی گفت. وارد خیابان جلوی سفارت که شدیم، درشکه‌چی پرسید: «کجا برویم؟» می خواستم آدرس خانه خودم را بدهم. اسم خیابان

را هنوز نگفته، دوید توی کلام من و گفت: «بروید طرف خیابان پهلوی، طرف آب کرج.» برگشتم و با نگاهی که آکنده از سپاسگزاری بود، به او نگرینستم. نمی دانستم چه بگویم. این مرد بر من تسلط داشت. از من قویتر بود. می توانست با من هر کاری که بخواهد بکند.

«دیگر اختیاری از خود نداشتم. سرش را آورد پائین و چشمم را بوسید. اما من خود را از چنگ او رها کردم. ثانیه‌ای تأمل کردم. یکمرتبه دست انداختم به گردنش و لبهای خشک او را به لبهای خودم چسباندم. گفتم: «فرنگیس، فرنگیس!» گفتم: «جانم، جانم!»

— نمی دانم. همین را می خواهم بپرسم.
— عیبش هم همین است. اگر تا به حال این نکته را استنباط نکرده‌اید، معلوم می‌شود که نتوانسته‌ام خودم و او را به شما معرفی کنم.

— آخر چطور شد که او را تبعید کردند؟

— این که دیگر جزو زندگی من نیست.

— شما هم که نمی‌خواستید زندگی خودتان را برای من نقل کنید. شما می‌خواستید راز این چشمها را فاش کنید.

— این را هم نمی‌خواستم بگویم. من فقط می‌خواستم به شما حالی کنم که چرا و با چه تصویری او مرا با چنین چشمهایی ساخته است. بله، رشته‌های زندگی من انقدر با مال او بافته شده است که این دو تا را از هم جدا کردن ممکن نیست.

برگشت و نگاهی به چشمها انداخت. چند لحظه‌ای برپیشانی او چین افتاد، گوئی انتظار نداشت چنین توصیفی که او برای خود تصور کرده بود، در آنها بیابد. سپس گفت:

— «اگر او مرا نشناخته و مرا با چنین چشمهایی ساخته، تقصیر او نیست. مقصر خود من هستم، چونکه هرگز سعی نکردم که خودم را آنچنانکه هستم، به او بنمایانم، این جرأت را نداشتم. آنقدر برای او احترام قائل بودم، آنقدر از او حساب می‌بردم که نتوانسته‌ام گذشته شوم خودم را به او نشان بدهم. ببینید، این دشوار است و من نمی‌دانم به چه زبانی آنچه را که برای خودم گسسته است، برای شما قالب‌گیری کنم. گذشته من همیشه دنبال من بوده است. گذشته من همیشه مانند سایه‌ای مرا تعقیب می‌کرده است. من چه عیبی دارم؟ چه گناه بزرگی مرتکب شده‌ام؟ چرا نتوانستم یک زندگی عادی داشته باشم؟ چرا نتوانستم شوهرداری کنم؟ و چرا حالا نمی‌توانم شوهر داشته باشم؟ من آرزو می‌کردم زندگی هنرمندی را سرکنم. خیال می‌کردم این سعادت به من اعطاء شده است که آنچه را که ناگفتنی است، به زبان بیاورم. حالا از نعمت خوشبختی مردم عادی هم محروم هستم، مثل ماهی که از آب به روی زمین خشک بیفتد، روی زمین می‌جهم و سر و

«این شیرین‌ترین بوسه‌هاییست که من در عمر خود گرفته‌ام. در عین حال من هرگز آنقدر خود را ناکام و محکوم به مصیبت نیافته‌ام.»

زن ناشناس کمی تأمل کرد. لب زیرینش را گزید. بزور می‌خواست از جریان اشک جلوگیری کند. در چند دقیقه آخر گوئی اصلا وجود مرا فراموش کرده و دارد با خودش صحبت می‌کند. گوئی مناظر گذشته تیره‌اش روشن و زنده از جلو چشمهایش رد می‌شوند و آنچه می‌بیند برای اینکه بهتر به ذهنش بسپارد، نقل می‌کند.

خاموشی او مرا متوجه عالم خودمان کرد. بار دیگر نگاهی به تابلو که در مقابل من قرار داشت انداختم و به چشمها خیره شدم. آرزو می‌کردم که نکته تازه‌ای در آنها کشف کنم. در این چشمهای صاف و شفاف آئینه‌ای از گذشته این زن نهفته بود. وقتی رویم را از پرده «چشمهایش»، برگرداندم و به او نگاه کردم، دیدم دارد به ساعتش نگاه می‌کند. گفت: «می‌دانید که دیر وقت شده؟»

پرسیدم: «چه ساعتیست؟»

گفت: «از یک هم گذشته است.»

گفتم: «مرا تا از اینجا بیرون نکنید، نخواهم رفت. دلم می‌خواست

تا آخرش برایم حکایت می‌کردید.»

گفت: «آخری دیگر ندارد.»

— چطور شد که از او جدا شدید؟

— خیال می‌کنید که ما می‌توانستیم با هم باشیم؟

دم به سنگ و خاک می‌گویم. نه آن عالم علوی را دارم و نه دنیای سفلی را. بی‌پناه و پشتیبان هستم. می‌دانید چرا؟ برای اینکه گذشته من، عوالمی که بر سرم آمده، حوادثی که برایم رخ داده، همه جا مانند سایه من همراه من است و من هرگز نتوانستم آنها را از خود برانم. تارهایی که خانواده من در وجودم تنیده، اینها مرا در قفس انداخته‌اند و من هرچه سعی کردم نتوانستم این قشر سرد را بترکانم. این وبال گردنگیر من امروز نیست. آن روز هم بود. این سعادت که وقتی مردی سخن خوش و زیبایی به من بگوید من سرخ شوم، این لذت را در زندگی فقط در حضور او احساس کردم. وقتی او دست مرا می‌گرفت، من چنین خوشبختی را می‌چشیدم. اما فوری گذشته من، سایه من، با وزن سنگینی که هر آن گرانتر می‌شد، رخ کرباهش را به من می‌نمود و شربت شیرین مصاحبت او را زهر هلاهل می‌کرد. این وزن جانفرسا به حدی رسیده که دیگر تاب آنها ندارم. هر وقت یاد خوشی و سعادت می‌کردم در زندگی ممکن بود نصیب من شود می‌افتادم، فوری دو فکر به من دست می‌داد، یکی این که می‌گفتم: «من شایسته این مرد نیستم. من آنقدر گذشت ندارم. او یکپارچه فداکاری و محرومیت است. چطور می‌توانم از همه چیز خود دست بردارم؟ از لباس، از عطر، از گردش، از مسافرت، از تفریح، از معاشرت با جوانان شوخ و خندان، از آمد و شد در مجالس رجال محترم، از مسافرت به فرنگستان؟» اینها همه در اختیار من بود و من می‌بایستی از همه آنها چشم‌پوشم. در صورتیکه او همه چیز خود را، جاه، مقام، هنر، عشق، احترام، همه را می‌توانست فدای افکار بلندی که در سر داشت بکند. او خوش بود به اینکه دارد فداکاری می‌کند. او امیدوار بود و لذت می‌برد. هنگامی که می‌ترسید، هنگامی که دلهره داشت، موقعی که روزها رفیقان او را به اداره سیاسی می‌بردند و دستبندشان می‌زدند و وزنه به بیضه‌های آنها آویزان می‌کردند، آینده مردمی را که دوستشان داشت در نظر می‌آورد و از این شکنجه و عذاب به نفع خودش، به نفع ایده‌آل خودش، بهره می‌برد، اما من چه...»

فرنگیس سرش را گذاشت روی دستش و دستش را روی میز تکیه داد. پشت انگشت اشاره‌اش را می‌گزید و فکر می‌کرد.

— «چه می‌خواستیم بگویم؟ همان احساسی که به من دست داد، وقتی می‌خواستیم هنر خود را ترک کنیم، همان گرفتاری و ناکامی نصیب من شد. من برای بالا رفتن از این کوه بلند ساخته نشده بودم. بنیه آنرا نداشتم و تازه نمی‌دانستم که آنور کوه چه هست. اما او نقاش بود. او منظره‌ای زیباتر از آن چیزی که واقعاً در قلعه کوه وجود داشت، در عالم تصورش می‌کشید و از این خیال خوش‌نقش و نگار بیشتر لذت می‌برد. او اسیر آینده بود. آینده را زیبا و روشن و صاف و خالی از گرفتاری و عاری از زجر و خشم می‌دید. اما برعکس من. عوض آینده گذشته داشتم، گذشته بی‌روح، گذشته تیره که در آن یک شعاع نور وجود نداشت. چندین بار در زندگی خیال می‌کردم دری بدست آورده و از دستم غلطیده بود. چقدر تلاش کرده بودم که از بالای بلندی دنبال این درتابان که از لای سنگها و شن‌ریزه‌ها و از میان جویبارهای تندرو می‌غلطید بدوم و آنها بیابم. دنبالش می‌دویدم، بی‌گدار به آب می‌زدم، جانم را حاضر بودم به خطر بیندازم، می‌افتادم، پایم به سنگ می‌خورد، زخم می‌شد، باز برمی‌خاستم، می‌دویدم، از میان ریگزارهای داغ، از میان خار و خاشاک با پای زخم و خیال پر از ترس می‌دویدم. و وقتی به دست می‌گرفتم، می‌دیدم که شیشه‌ای پیش نیست. تمام خستگی راه به تنم می‌نشست و عرق سرد تیره پشتم را می‌لرزاند. هزار بار به خودم گفتم: «از کجا معلوم است که این درهم از همان شیشه‌های شکننده دروغی نباشد؟» این یک فکر من بود. اما آنچه بیشتر مرا عذاب می‌داد این بود: «از کجا معلوم است که او مرا دوست دارد؟ او که اصلاً مرا دوست ندارد. مگر هزار بار ثابت نکرده که از همه چیز بیشتر در زندگی به آرزو و آرمان خود علاقه‌مند است. او که به هیچ چیز پایبند نیست. آیا اگر در کارهای خطرناک او شرکت نمی‌کردم، مرا دوست داشت؟ همه مردها از زیبایی من صحبت می‌کردند. او یکبار هم زیبایی مرا به زخم نکشید.» آخ، چقدر آرزو داشتم بدانم که من برای او دلپسند هستم. نگفت، در صورتیکه او، هنرمند با استعداد، می‌بایستی بیش از هر کس دیگری متوجه افسون رخ زیبای من باشد. برای او زیبایی من وجود نداشت. او فقط دلیری مرا می‌پسندید. از

خونسردی من در کارهای خطرناکی که به من رجوع می کرد، لذت می برد و شما می دانید که این دلیری من مصنوعی بود. من ایمان نداشتم. برای خاطر او حاضر بودم، جان خود را هر آن به خطر بیندازم. اما فقط محض خاطر او، نه برای مردمی که به سود آنها او داشت جانبازی می کرد. تازه، از این گذشت من او اطلاع نداشتم. من بیچاره چقدر باید حساب پس بدهم؟ او تصور می کرد که من با چشمهای افسونگر خودم دارم زجرش می دهم. این فکر مرا شکنجه می داد که شخصیت مرا، وجود مرا نمی خواهد. او فقط کار خودش را دوست دارد و بس.

«آن شب، در کنار نهر کرج چه به من گذشت گفتنی نیست. کلمات نمی توانند احساسات مرا بیان کنند. در پرتو مهتاب، عاشق و خوشبخت، محبوب او، فارغ از گذشته، امیدوار به آینده، غرق در حالتی که در زندگی چه کم نصیب هر جنبنده ای می شود، دست به دست هم، زیر درختان زبان گنجشک پرسه می زدیم. نغمه آرام و عشق انگیز آب را می شنیدم. هر وقت فرصتی به دستمان می افتاد و دوروبرمان عابری دیده نمی شد، بوسه می گرفتیم و بوسه می دادیم. کف دست او را، سر انگشتان او را، چشمهای درشت و زلفهای پریشانش را می بوسیدم، می بوئیدم. گوئی می ترسیدم که این حالت دیگر تکرار نشود و از همین جهت باید برای یک عمر بدبختی توشه گرفت. چه وعده ها به او دادم! چه ها گفتم! اقرار کردم که از روز نخستین ملاقات با او تا امروز دوستش داشته ام. گفتمش که اولین بار او را در آتلیه اش دیده ام. با چه حرص و ولع شیرینی سخنان مرا سرمی کشید! برایش مفصل حکایت کردم که نقاشی را کنار گذاشتم، چونکه مورد تشویق او قرار نگرفتم. چه سیمای غمزده ای داشت! لبانش خشک شده بود و می لرزید. با دستهایش چنان تن مرا فشار می داد که نفس من بند می آمد. چه درد شیرینی! گفتم که می خواهم تمام عمر مال او باشم، رفیق و همدوش، همکار و همرزم، همبازی و همدرد او باشم.

«لکه ابری دور ماه پرسه می زد. گاهی قرص ماه در سیاهی می رفت، آنوقت آب نرج مرموز و خاموش می غلطید و شاخه ها آرام سرتکان

می دادند. سپس ماه خندان رخ می نمود و نقره مذاب روی آب پخش می کرد. یک زن کولی از دور آواز می خواند و می گذشت. پیرمردی کنار خیابان نی لبک می زد و آهنگهای زندگی ملالت بارش را می سرود. «ما وحشیانه همدیگر را می بوسیدیم، دست او را به سینه خود فشار می دادم. به من می گفت: «چشمهای تو مرا به این روز انداخت. این نگاه تو کار مرا به اینجا کشانده. تاب و تحمل نگاههای تو را نداشتم. نمی دیدی که چشم به زمین می دوختم؟» به او می گفتم: «در چشمهای من دقیقتر نگاه کن! جز تو هیچ چیزی در آن نیست.» می گفت: «نه، یک دنیای مرموز در این نگاه نهفته. من آدم خجولی بودم، چشمهای تو به من جرأت دادند.» آنوقت من دستش را می گرفتم، کف آنرا می بوسیدم و می گفتم: «چه روح بزرگی تو داری! من این کیفیت ترا دوست دارم، این شور، این حرارت، این سوز و این تشنگی ترا می خواهم، می خواهم همیشه با تو زندگی کنم، همیشه با تو باشم.»

«وقتی او صحبت می کرد، سرم را روی شانهاش تکیه می دادم. اما او آرام نمی گرفت. دست می انداخت و گردن مرا می فشرد و لبهایش را روی گلوی من فشار می داد. نفس مرا می گرفت. به او می گفتم: «تو چقدر زجر می کشی. تو چقدر زجر کشیده ای؟ به من می گفتند که تو مرد خشن و بی عاطفه ای هستی. چطور آنقدر آرام بودی و آرام می نمودی؟ من این روح پرطاقت تو، این روح ستمدیده ترا می پرستم، می خواهم از همه کار تو با خیر باشم. هر چه بگوئی می کنم، از هیچ چیز هراس ندارم، وظایف دشوارتری به من رجوع کن. مرا طرف اطمینان خود بدان. کوچکترین واژه ای به خود راه نده. برای من جز زندگی مطابق میل تو دیگر چیزی در دنیا باقی نمانده. دلم می خواهد بیایم و کارهای ترا ببینم. حالا ترا شناختم. باید بیایم و ببینم چه می کنی، چه می کنی. حتماً جز آنچه به مردم نشان می دهی، چیزهای دیگر هم داری. باید همه اش را به من نشان بدهی.» و او شرمنده سرتکان می داد و گاهی زیر لبی می گفت: «همه چیز من مال توست. بیا به خانه من! فرنگیس، هیچکس مثل تو بر من تسلط نداشته... تو... تو... خوبی... تو دوست داشتی هستی.»

«همین، با همین چند کلمه عشق خود را بیان داشت. من دیگر چه می‌خواستم؟ این کلمات شیرین، این لحن آتشین که از ته دل او برمی‌خاست، این شعله‌ای که او را و مرا می‌سوزاند، وجود مرا آب کرد. من عرش را سیر کردم. این دنیای دیگری بود. این همه‌اش موسیقی خالص بود. لطف و زیبایی بود، من احساس می‌کردم که تمام وجودم از آن خودم نیست. دستش را می‌گرفتم، سرانگشتانش را می‌بوسیدم، می‌گفتم: «من این دستی را که آنقدر آثار جاودانی می‌سازد، می‌پرستم.» اما او به من فرصت حرف زدن نمی‌داد و مرا در آغوش می‌گرفت و هیچ توجهی نداشت که از دور رهگذران متوجه ما هستند.

«آخ، عوالم آن شب گفتمی نیست. عوالمی که دیگر هرگز تکرار نشد. برای اینکه عظمت مقام او، شور عشق او، بر همه چیز من تسلط یافت و سایه من در نور پراز جلال وجود او گم شد. دیگر فرصت نیافتم به گذشته خود، به گذشته‌ای که مدام توی دلم کند و کاو می‌کرد برسم و یک آن لذت زمان حال را چشیدم و دورنمای درخشان آینده را به چشم دیدم.

«قرار شد که صبح روز بعد به خانه‌اش بروم. اما موقعی که مرا به نزدیکی خانه رساند، گفت: «فردا به خانه من می‌آیی؟» گفتم: «البته که می‌آیم.» پرسید: «کی خواهی آمد؟» گفتم: «هر وقت که تو بخواهی.» گفت: «منتظر من باش تا تلفن کنم. قرارمان فردا باشد. اما ساعتش را من معین می‌کنم.» پرسیدم: «چرا حالا معین نمی‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم وقتی خانه‌ام امن شد، ترا دعوت کنم. این را در نظر داشته باش که اگر از تو چیزی پرسیدند، خواهی گفت که مرا نمی‌شناسی، فقط آمده‌ای که من صورت ترا نقاشی کنم.» پرسیدم: «آیا راستی می‌خواهی صورت مرا بسازی؟» در جواب گفت: «خیلی میل داشتم می‌توانستم صورت ترا بکشم.» گفتم: «پس می‌سازی؟» گفت: «مگر می‌توانم؟» گفتم: «چرا نتوانی؟» گفت: «من تا ترا نشناسم، چگونه می‌توانم شبیه ترا بسازم؟» گفتم: «من مال تو هستم.» گفت: «من از چشمهای تو می‌ترسم. آنها بر من تسلط دارند.» گفتم: «من از تو می‌ترسم.» گفت: «چرا؟» جوابی ندادم. می‌خواستم از چنگش فرار

کنم. دست مرا گرفت و کف آنرا بوسید و من بدو به‌خانه شتافتم. «مادرم سرجانماز نشسته بود. کتاب «زادالعماد» را که من از بچگی می‌شناختم در دست داشت. زیر چادر نماز سفید فقط صورتش جلوه‌گر بود. دوزانو نشسته بود. رو به زمین خم می‌شد، تکان می‌خورد، لبانش می‌جنبید. همینکه مرا دید، سرش را به علامت اعتراض به حرکت آورد و گفت: «تا این وقت شب! دیگر پدرت هم که نیست. من از تنهایی دق می‌کنم.» روزنامه را از کنار جانمازش برداشت و به من گفت: «رئیس نظمیہ را عوض کرده‌اند. سرتیپ آرام خودمان رئیس نظمیہ شده. نمی‌خواهی برای پدرت کاری بکنی؟ بلکه از تبعید برگردد.» حوصله شنیدن این حرفها را نداشتم. یگراست به اطاق خودم رفتم و هرچه فضا سلطان آمد که مرا برای شام به اطاق پائین ببرد، زیر بار نرفتم و نیمه‌جان در رختخواب دراز کشیدم.

«آقای ناظم، بعضی چیزها را نمی‌شود گفت. بعضی چیزها را احساس می‌کنید. رگ و پی شما را می‌تراشد، دل شما را آب می‌کند، اما وقتی می‌خواهید بیان کنید می‌بینید که بی‌رنگ و جلاست. مانند تابلوئیست که شاگردی از روی کار استاد ساخته باشد. عیناً همان تابلوست. اما آن روح، آن چیزی که دل شما را می‌فشارد، در آن نیست.» چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم برای شما مجسم کنم که آن شب چه کشیدم. چه بر سر من آمد. اشتباهات گذشته یکی یکی از جلوی من رد می‌شدند. به من دهن کجی می‌کردند، زخم زبان می‌زدند. عشق مرا به باد استهزا گرفته بودند. شکست‌خورده‌ها، وازده‌ها، فرصت پیدا کرده بودند. گوئی می‌گفتند: «سخت‌گیر. این هم هوسی بیش نیست.» سیمای غمزده دوناتللو، موقعی که امواج آب حالت طبیعی آنرا وارفته ساخته بودند، در نظرم پیدا شد. آتش سرخ رنگ سیگارش از لابلای امواج می‌لغزید و ناگهان تمام سطح دریاچه را فراگرفت. دیوانه‌وار قهقهه می‌زد و مانند مجنون از بند گسیخته از من فرار می‌کرد و فریاد می‌کشید: «تو، تو از عشق دم می‌زنی؟» صحبت مادرم درباره رئیس نظمیہ مرا به یاد او انداخت. چه اصراری داشت که شوهر من بشود. از اینها وحشت داشتم. صورت خود را در بالش پنهان می‌کردم،

می لرزیدم، سردم می شد، تشنج بهم دست می داد. برمی خاستم، کتاب می خواندم. خواب به چشم نمی آمد. خسته می شدم و همینکه سعی می کردم بخوابم، باز این سایه های وحشتناک یکی یکی رژه می رفتند و مرا آرام نمی گذاشتند. گاهی قیافه پریشان و عصبانی خداداد اندرزم می داد. اما او هم دیگر نرم و مقنع نبود. او هم مرا تهدید می کرد. مثل اینکه می گفت: «مهری را بین ا!» از همه وقیح تر آن پسر فرانسوی رسان نویس بود که به هر قیمتی شده می خواست شوهر من بشود. به او گفته بودم که من وطنم را دوست دارم و نمی خواهم با تو زندگی کنم. این پسرک که همیشه دستش در جیب راست جلیقه اش بود و تند و ناجور حرکت می کرد به من با قیافه ای هرزه می خندید و می گفت: «کجای وطنت را دوست داری؟» این دو روح دشمنی که در هستی من لانه داشتند و از وقتی به ایران آمده بودم خفته بودند، باز سر بلند کردند، یکی می گفت: «مبادا به خانه اش بروی. ما کان نقاش زبردستی است. هنرش را هم فدای جاه طلبی کرده. سرشوریده او با مقام به سامان نمی رسد. تشنه شهرت است. مبادا به خانه اش بروی. چند روز بیشتر با تو نیست. آنوقت چه می کنی؟» آن یکی برآشفته پاسخ می داد: «شیرینی عشق در همین دودلی است. برو به خانه اش، برو به او کمک کن...»

«آخ، چه پرت و پلا می گویم! باور کنید که تمام شب را نخواهیدم. خیالات جورواجور، دهشتناک و فریبنده، امیدبخش و ظلمانی، نوازش-دهنده و پریشان، مرا دائماً از یک قطب به قطب دیگر پرتاب می کرد. نمی دانستم چه بکنم، نمی توانستم تصمیم بگیرم. این یکی برایم مسلم بود که اگر فردا به خانه اش بروم، دیگر می بایستی پیه یک عمر زندگی پر از مصیبت را به تن خود بمالم. می گفتم که من لایق زندگی با او نیستم. من نمی توانم پا به پای او مبارزه کنم. در نتیجه وسط راه پیشرفت او را سد خواهم کرد. او هم کسی نیست که از هدف خود دست بردارد. خواهی نخواهی محکوم به یک عمر زجر و شکنجه هستم. اما اگر فردا نروم، چه بکنم؟ آیا پشیمان نخواهم شد؟ از پس فردا به خودم چه جواب بدهم؟ این هم که باز بدبختی است. اینهم که باز ذلت است.

من تصمیم نگرفتم. اختیار از دست من دررفته بود. سیل حوادث مرا همراه خود برد.

«درضمن این را هم در نظر بگیرید که خواستگاریها هم دست از از سر من بر نمی داشتند. وسوسه اینها هم وصال من بود. یکی از آنها با اتومبیل شورلت هرروز در خانه من ایستاده بود. وقزده با قیافه ابلهانه اش به من نگاه می کرد. من آنقدر گرفتاری داشتم که نمی توانستم به این پاچه ورمالیده های کراوات بسته اعتنا بکنم. یک روز در خانه ما باز شد و چند زن با صورتهای پودرزده و یک وجب ماتیک، پالتوی پوست به تن، با انگشتان پر از انگشتر، وارد شدند. یک نگاه برایم کافی بود که آنها را بشناسم. دویدم رفتم پیش مادرم و گفتم: «خانم-جان، خوش به حالت، برای دختری خواستگار آمده.» از خانواده تجاری بودند که راه آهن سرتاسری از میان املاک آنها گذشته بود و از گود زنبورک خانه به خیابان پهلوی نقل مکان کرده بودند. اول برای مادرم شرحی از نجابت و عفت من حکایت کردند. می گفتند: «این دختر توی خیابان سرش را بلند نمی کند که آدمها را ببیند.» هرچه مادرم می خواست به آنها حالی کند که نه، اینطور نیست، آنها دست بردار نبودند. وقتی مادرم می گفت که «دخترم یک شوهر فهمیده می خواهد»، جواب حاضر کرده داشتند: «به، خانم، پسر ما لیسانسیه است.» آنوقت مادرم می گفت: «آخر او تا خودش کسی را نخواهد، انتخاب نمی کند.» جوابشان این بود که «البته معلوم است. شما اجازه بفرمائید با هم آمد و شد کنند، سینما بروند، تا بعد آشنا بشوند.»

«یکی دیگر مادرش با مادرم همسفر کریلا بود. پسرشان چند صبحی در فرنگستان معلق زده بود و حالا با دیپلم شراب سازی در وزارت کشاورزی بازپرس ویژه بود. او مرا دعوت می کرد، به شب-نشینیهای کلوب ایران می برد. من نه فقط خوشگلترین زن در این مجامع بودم، خوش لباس ترین و باسلیقه ترین آنها هم خودم بودم. با اینها با زبان مخصوص خودشان حرف می زدم. یک روز به او گنجه لباسم را نشان دادم و گفتم: «ببینید، چقدر لباس، کفش، پالتو، پوست و هر-چه دلتان بخواهد دارم. شما از کجا می توانید همه اینها را برای من

بخرید؟» اقلا بیست جور عطر و پودر و ماتیک به او نشان دادم. مردك سرخ شد و دیگر به خانه ما نیامد. من خوب می دانم که چه فکری درباره من می کرد. اما برای من چه اهمیت، داشت؟ زندگی دور محور او می چرخید. یا زندگی با او و با همین که الان هم هست. سومی یک نفر سرهنگ بود از خویشان پدرم. او را از فرنگ می شناختم. بگذارید راجع به او بعد صحبت کنم.

«تا ساعت ده ونیم روز بعد در رختخواب می غلطیدم تا آن ساعت رنگ پریده، دلواپس، بیخوابی کشیده از اطاقم بیرون نیامدم. مادرم آمد کنار تخت خوابم نشست. می خواست بداند که چرا ناراحت هستم. آخ، چقدر خوب بود اگر پدرم را تبعید نمی کردند. با او اختر بودم. اقلا این لذت را داشتم که سرم را روی شانه اش بگذارم و گریه کنم و او آنقدر فهم نداشت که دلیل غم و غصه مرا از من نپرسد. اما مادرم از آن املها بود که تصور می کرد کلمه عشق فقط در کتاب حافظ باید خوانده شود. او هجر و وصال را نمی فهمید. برایش در عالم خارج جز همین زندگی با پدرم چیزی وجود نداشت. پدرم کم حرف بود و از وراجی بیزار. اما مادرم نمی توانست ادراک کند که گاهی انسان احتیاج دارد که لب ببندد و دم نزند.

«ساعت ده ونیم تلفن صدا کرد. از اطاقم با همان پیراهن خوابی که تنم بود، پریدم به سرسرای طبقه بالا. تلفن آنجا بود. دیگر صدایش را می شناختم. مثل همیشه آرام و متین و سنگین صحبت کرد. برخلاف همیشه احوال مرا پرسید. مرا شما خطاب کرد. پس از گفتگوهای عادی پرسید: «تشریف می آورید اینجا؟» گفتم: «نمی دانم.» پرسید: «مگر قرار نگذاشتیم؟» گفتم: «چرا، اما امروز من وقت ندارم، حالم هم خوب نیست.» می خواستم با او با همان زبانی صحبت کنم که با دیگران مرسوم بود، اما نشد. این آدم مرا مسحور کرده بود. گفتم: «فرنگیس، باید بیایی.» گفتم: «آخر شاید خوب نباشد.» گفتم: «حتماً خوب است.» گفتم: «شاید صلاح نباشد.» اینجا دیگر سست شد. لحظه ای صدائی نیامد. بعد از چند ثانیه گفت: «خودتان می دانید. شاید حق با شماست. شاید صلاح نباشد.» من دیگر جوابی ندادم. لحظه ای مکث

کرد: «خوب، خداحافظ.» برای او تمام شد. یقین کردم که دیگر برای او تمام شد.

«چه حالتی به او پس از این گفتگوی با تلفن دست داد؟ از کجا می دانم؟ او که هیچوقت حرف نمی زد. آنچه توانستم از او دریاورم این بود که به کار پرداخته بود. شاید همان روز تصمیم گرفت که صورت مرا بسازد، با این چشمهایی که الان ساخته. یاد حرفش افتادم که گفت: «آرزوی من اینست که صورت ترا بکشم و تا ترا نشناسم چگونه می توانم شبیه ترا بسازم؟» پناهگاه او کار و زحمت بود. هر جا شکست می خورد، به آستان کار پناه می برد و آرامش خود را به دست می آورد. این بزرگترین خوشبختی است که در زندگی نصیب انسانی می شود اما این بار شاید تحمل بیشتری لازم بود. کمی با رنگ و قلم مو بازی کرده بود. به نظرش آمده بود که ازش ساخته نیست. آرنجش را روی زانویش گذاشته و سرش را به دستش تکیه داده بود. چند دقیقه ای در فکر فرورفته و چنین نتیجه گرفته بود که: «حق با اوست، صلاح هیچکدام نیست.» آنوقت از خودش پرسیده بود: «پس چشمهایش چه می گفتند؟» تمام این تأمل و تعمق فقط نیم ساعت طول کشید. بعد به کارش پرداخته بود.

«این آنجوری بود که من توانستم ازش دریاورم، اما واقعیت از این خیلی شدیدتر بوده است. او که همه چیز خود را به همه کس نمی گفت، به من هم نگفت. این تصویری که الان در برابر شماست، برخلاف آنچه را که من می دانستم، حکایت می کند. این مرد سه سال تمام در تبعید به خیال واهی به تصویری که از من بخطا کسب کرده بود، زجر کشید. سه سال پس از تبعید در کلات این پرده را ساخته است و این تنها اثریست که پس از رفتن از تهران و در دوران آوارگی ساخته. پس با همین نیم ساعت تفکر تصمیمش را نگرفت و ترك مرا نگفت. من خیال می کردم که نیم ساعت فکر کرد و دیگر موضوعی برایش وجود نداشت.

«ببینید، بدبختی ما در این است که هر دو یکدیگر را، تا نزدیک هم بودیم شناختیم و او که مرا اصلاً شناخت. این چشمها نشان

می دهد که هرگز روح مرا ادراک نکرده است. تقصیر از من بود. او اگر چیزی نمی گفت، خواهش طبیعتش را برمی آورد. هنرمند که دردش را به رخ همه کس نمی کشد، حرف نمی زند، او منظور خودش را با اثرش بیان می کند. اما من می توانستم به او بگویم که چرا اول پای تلفن آنجور جواب دادم و بعد خلاف آن عمل کردم.

«بی اختیار از پای تلفن زیر دوش رفتم. بعد چند دقیقه ای در صندلی راحتی آرام نشستم و به آرایش خود پرداختم. نه به این قصد که پیش او بروم. نه، در باطن من قوه ای که قویتر از اختیار و اراده من بود، مرا واداشت که چنین کنم. مثل اینکه می خواستم به یک جلسه رسمی بروم و قرار است نطق تشریفاتی ایراد کنم. موهای سرم را از فرق به دو طرف سر محکم بستم و یک کت دامن سیاه تن کردم. در آئینه همه اش او را می دیدم. نشسته بود و داشت نقاشی می کرد. تخته شستی در دستش بود. رنگهای جورواجور، رنگهای زننده، رنگهای ناجور، کنار هم روی تخته خمیر می شدند. آنها را با کاردی مخلوط می کرد. یکمرتبه این فکر به نظرم رسید که اگر در کارگاهش را باز کنم و وارد اطاقش بشوم، به من چه خواهد گفت. یقین از جا خواهد جست و مرا در آغوش خواهد گرفت و آنقدر مرا خواهد بوسید تا نفسم بند بیاید. نه، اینطور صلاح نبود. این منظره مرا خوش نیامد. فکر دیگری به نظرم رسید. به او تلفن می کنم، می گویم خواهم آمد. تعجب نخواهد کرد؟ از دودلی و تزلزل من تعجب نخواهد کرد؟ اما او با همه فرق دارد. ما کان باید برای من احترام قائل باشد. نباید بداند که من کیستم. من که به ضعف خود بیش از همه آگاهم. اگر او هم مرا اینطور بشناسد، دیگر کار من ساخته است. نخواهم رفت. پس چرا وقت ناهار لباس پوشیدم؟ به مادرم چه بگویم؟ بگویم که کجا مهمان هستم؟

«یک ساعت با سروصورت و لباسم وررفتم. در عین حال باطن من درسوز و گداز بود. با خود می جنگید. نمی دانستم چه می خواهم. دوسه مرتبه رفتم پای تلفن، گوشی را برداشتم، نمره او را گرفتم. اما جرأت نکردم با او حرف بزنم. بار آخر دیگر در دست من نبود. همینکه صدای

او را شنیدم، گفتم: «ما کان، تصمیمم را عوض کردم، می آیم.» گفت: «بیا!» بدون اینکه به مادر چیزی بگویم، از خانه بیرون رفتم. بیچاره او به این آمدورفتهای من عادت کرده بود. اما دیگر حالا با وجود بی اطلاعی کامل از فعالیت سیاسی من، پس از تبعید پدرم، ترس برش داشته بود. نمی خواستم با او جدال کنم. دم در به فضا سلطان گفتم: «ناهار مهمان هستم. منتظر من نباشید.» پیرزن گفت: «خدا همراهت.» «در راه با چنان شتایی رفتم که گوئی در ورطه ای گیر کردم و جز این راه دیگر چاره ای برایم باقی نمانده. به همه ظنین شده بودم. از هر کس که به من نگاه می کرد، می ترسیدم. همه را جاسوس شهربانی می دانستم. به نظرم آمد که همه دست به یکی کرده اند که جام شهد آسایش مرا بشکنند. خانه اش پشت مسجد سپهسالار بود. هنوز در نزده آقارجب مرا به داخل حیاط برد. آنطرف حیاط، روبه آفتاب، راه پله ای به ایوانی که پیچ امین الدوله طارسیهای آنرا پوشانده بود منتهی می شد. آقارجب بدون اینکه به من نگاه کند، مانند چوبی که لباس بر تنش کرده باشند، با قیافه ای که کوچکترین تأثرات روحی او را نمایان نمی ساخت، کنار ایستاده و با دست به راه پله اشاره کرد. دوتا بچه کوچک در حیاط توی آفتاب بازی می کردند. یکی سوار سه چرخه بود و دیگری آنرا می راند. در یکی از اطاقهای طرف دست راست، زنی که تنبان سیاه پایش بود ظرفهای چینی را خشک می کرد. در همین هنگام، در اطاق بالای ایوان باز شد و او در حالی که تخته شستی و قلم مورا در یک دست نگاه داشته بود تا دم پله آمد. با دست راست زیر بازوی چپ مرا گرفت و مرا به اطاقش برد.

«من باید همه چیز را درست و پوست کنده به شما بگویم تا شما بفهمید که من چگونه بر سر آتش جوش می زدم. تا شما ادراک کنید که او چگونه نادانسته با من مانند گریه کوچکی که با دمش بازی کند، رفتار می کرد.

«من منتظر بودم که به محض ورود به اطاق او مرا در آغوش گیرد و بخواهد لبهای مرا با بوسه های داغ بپوشاند و من صورت خود را بچرخانم و مانع شوم. چرا این تصمیم را گرفته بودم؟ برای اینکه

می‌خواستم تسلط خود را بر او حفظ کنم. در صورتیکه من له‌له بوسه‌های او را می‌زدم، دلم می‌خواست لبهای او سروصورت مرا بپوشاند، دلم می‌خواست گرمای تن او را بچشم، دلم می‌خواست آنچه را که در زندگی آرزویش را کشیدم و هرگز نصیب نشده در آغوش گرم او احساس کنم. با وجود این، برای اثبات و حفظ قدرت شخصیت خود چنین تصمیمی گرفته بودم. نمی‌خواستم پی ببرم که مانند عروسک بی‌اراده‌ای قوه‌ای مافوق قوای عادی مرا به سوی او کشانده. آنوقت او آنقدر آرام بود. آیا از فرط اضطراب جرأتش را باخته بود یا اینکه او هم سرعوب شده بود؟ شاید تلفن من تأثیر خود را کرده و او را سر عقل آورده بود. آخ، آن روزها خیال می‌کردم که استاد مرد عاقلی است و تا خیر و شرکاری را نسجد اقدام نمی‌کند. فکرش را بکنید که من، منی که با یک چشمک صدتا جوان را مثل عنتر لوطیها به رقص درمی‌آوردم، مجبور بودم برای یک بوسه او گدائی کنم.

«مرا به داخل اطاق برد. آرام به نظر می‌رسید. اطاق ساده‌ای بود. دو صندلی راحت و یک میزگرد تنها اثاثیه آن بود. روی میز کوچکی یک گلدان پر از گل دیده می‌شد. مرا روی صندلی نشانید. خودش هم پهلوئی من نشست. چند لحظه‌ای به من نگاه کرد. آنوقت پرسید: «چرا نمی‌خواستید بیائید؟» گفتم: «با خودم در جنگ بودم.» پرسید: «بالاخره کی برد؟» گفتم: «شما.» گفت: «با من که در جنگ نبودید.» همه فنون دلربایی از یادم رفت. دیگر آن نگاهها که همه را از پا درمی‌آورد از چشمهایم تراوش نمی‌کرد. آن همه قول و غزلی که بلد بودم، سر زبانم خشک شد. دیگر خنده‌هایم از یادم رفته بود. کوفته و شکست خورده به او نگاه می‌کردم. اگر یک کلمه دیگر می‌گفت، بغض گلویم را می‌گرفت اما آقا رجب مرا از ورطه نجات داد. صدای پای او در ایوان شنیده شد.

«گفتم: «کارهایتان کجاست؟» گفت: «همین اطاق پهلوئی آتلیه من است.» گفتم: «بگذارید تماشا کنم.» گفت: «چیز زیادی ندارم. ناتمام فراوان است. حالا می‌خواهید تماشا کنید یا بعد از ناهار؟» گفتم: «هم حالا و هم بعد از ناهار.» گفت: «صبر کنید. رجب

چه کار داشتی؟» آقا رجب با سیمای نقاب زده‌اش وارد اطاق شد و گفت: «عرضی نداشتم.» استاد گفت: «بین چه می‌گویم: اگر کسی آمد من نیستم. فرنگیس خانم را که می‌شناسی. آمده است که من صورتش را بکشم.» گفت: «بله آقا.» استاد ادامه داد: «هر که ازت چیزی پرسید، همین را می‌گویی.» جواب داد: «بله آقا.» استاد گفت: «کار دیگری نداشتم.» آقا رجب پرسید: «کی ناهار میل می‌کنید؟» استاد جواب داد: «ما حالا می‌رویم به آتلیه. تو سفره را ببنداز. ما خودمان خبر می‌کنیم.» بعد رفتیم به کارگاهش.

«تابلوی بزرگ «جشن کشف حجاب» در آن زمان هنوز ناتمام بود و سر چندین تابلو از رباعیات خیام کار می‌کرد. «خانه رعیتی» آخرین اثر او در تهران داشت تمام می‌شد.

«من مجذوب این همه قدرت و نبوغ شدم. ناگهان خود را در عالمی که آرزویش را می‌کشیدم یافتم. بهت زده و با دلی غم‌گرفته مدتی به آنها نگریستم. استاد دم در ایستاده بود و سوز نگاه او را از پشت سر احساس می‌کردم. جلای این کارگاه مرا گرفت. دست و پای خود را گم کردم. من در اروپا کارهای استادان بزرگ دنیا را کمابیش دیده بودم. در ایتالیا یک دنیا زیبایی تابلوهای لئوناردو داوینچی و رافائل آدمی را به بهت وامی‌دارد. من کارهای مکتب فرانسه را دوست داشتم. در مونیخ آثار رامبراند و دوره را دیده بودم. اما آنچه برای دوره نخستین بار در آتلیه او دیدم بیشتر در من تأثیر کرد. نه برای اینکه استاد هنرمند بزرگوارتری بود، نه، آنچه من در آن کارگاه دیدم، همه‌اش پاره‌هایی از روح خودم بود. اینهایی که استاد در پرده‌هایش تصویر کرده بود، به زبان من حرف می‌زدند. زبان مرا می‌فهمیدند، با چشم من نگاه می‌کردند، من آنها را می‌شناختم و دردهایشان را می‌فهمیدم. یک نوع آشنایی و خودی در آنجا حکمفرما بود. در نظر من حوادث و مصائبی که در تصویرها جلوه‌گر بود، در وهله اول جلب توجه نمی‌کرد. بیشتر از این خوشم می‌آمد که آدمهایی که این حوادث به سرشان آمده، از کسان و از نزدیکان و از هموطنان خود من هستند. آنچه آنها تحمل می‌کردند، کمابیش همان چیزهایی بود که به سر

من هم آمده بود و یا می‌آمد. تابلوی «جشن کشف حجاب» تازه طرح ریزی شده بود. اما قیافه زن با حالت مضحکش تقریباً تمام می‌نمود. فوری یاد مادرم افتادم، مادرم به محض اینکه سروصداها راه افتاد، از ایران فرار کرد و رفت به کربلا و می‌خواست آنجا مجاور بشود. اما خاله جانم تقریباً به همین وضع گرفتار شد. وزیر عدلیه آخوند می‌خواست دست خاله جانم را که یک عمر تسبیح گردانده بود، ببوسد. تمام این مناظر و آدمها همه بنحوی با من ارتباط داشتند و من احساس کردم که بهشتی که آرزویش را می‌کردم، در این اطاق فراهم است.

«باز یادم افتاد که چه بدبختی از دست این مرد که اکنون پشت من ایستاده است، نصیب من گردید. اگر آن روز در دفتر مدرسه‌اش کمی توجه می‌کرد، شاید امروز من هم خوشبخت بودم. برگشتم و با نگاهی که تمام این شوق کوفته مرا می‌نمایاند، به او نگاه کردم. پرسید: «چیست؟ چرا اینطور به من نگاه می‌کنی؟» دوسه قدم به من نزدیک شد. دست انداختم به گردنش و گفتم: «ما کان، دلم می‌خواست مثل تو نقاش بودم.» زلفهای مرا نوازش داد. مدتی مرا آرام نگاهداشت. بعد با دو دست بزرگ استخوانیش گونه‌های مرا گرفت، خیره به چشمهای من نگریست. مدتی لبهایش تکان می‌خورد، مثل اینکه عقب کلماتی که گم شده بود می‌گشت. فقط چشمهای مرا بوسید و هیچ نگفت. چه می‌توانست بگوید؟ آیا لازم بود آنچه را که پنج سال پیش با زبان بیزبانی گفته بود باز تکرار کند؟ اما این را می‌فهمید که من دیگر آن دختر هوسباز جلف آن روز نیستم، این را می‌دانست.

«آقای ناظم، نمی‌دانید وقتی شوق ایجاد و آفرینش در شما هست اما استعداد و پشتکار ندارید، چطور یأس و ناامیدی در لابلای وجود شما می‌خزد و دنبال لانه می‌گردد.

«روی چهار پایه‌ای نشستم و او کنار من ایستاده بود. در جوار او زیبایی و سعادت‌تی که ته‌مزه تلخی داشت، احساس می‌کردم. ناگهان شروع به صحبت کرد. آرام، مثل اینکه جمله‌هایی را که قبلاً از بر کرده بود دارد می‌خواند، گفت: «می‌خواهم چیزی بگویم که شاید برایت تازگی داشته باشد. شاید هم نتوانی و نخواهی بفهمی،

اما من مجبورم به تو بگویم زیرا نمی‌خواهم دختر جوانی مثل تو را فریب بدهم. سرنوشت من با سرنوشت این مملکت توأم است. برای من خوشبختی انفرادی دیگر وجود ندارد. اگر تو بخواهی زندگی خودت را با مال من پیوند بدهی، بدبخت می‌شوی.» مثل بچه‌هایی که درشان را بلد نیستند، به تته پته افتاد. اما من حوصله‌ام سر رفت و گفتم: «می‌دانم. هرچه تو می‌خواهی بگوئی خودم فکرش را کرده‌ام. می‌دانم. من شایسته تو نیستم، برای تو جوان هستم، تو همه‌اش در فکر آینده هستی. اما من هم می‌خواهم یک آن در تمام عمر خودم لذت زنده بودن را بچشم. این است که آمده‌ام و دارم خودم را به دامان تو می‌اندازم. می‌دانم که دودلی من ترا مشکوک کرده. فردائی برای من وجود ندارد. فردای من تاریک است. با تو تاریک است، بی تو از این هم بدتر است. فایده ندارد، حرف زن! من از تو خیلی جوانتر هستم. کاش می‌دانستی چه بر سر من آمده. من خیلی سالخورده‌تر از آن هستم که سنم نشان می‌دهد.» گفت: «بگو برای من، چه به سرت آمده.» گفتم: «شما تاب شنیدنش را ندارید، می‌ترسم که از نظر شما بیفتم.» گفت: «برعکسش هم ممکن است.» پرسیدم: «برعکسش چیست؟» گفت: «برعکسش اینست که شاید ارزش شما در نظر من خیلی از آنچه تصور می‌کنید بیشتر باشد بیشتر شود.» گفتم: «نه، نه، گفتنی نیست، همه مردها از این حرفها می‌زنند.»

«آقای ناظم، شما بگوئید؟ چه می‌توانستم به او بگویم؟ در گفت و شنیده‌های آن روز هیچ چیز تازه‌ای برای شما وجود ندارد. آنچه من حدس می‌زدم، درست درآمد. این مرد از فولاد بود. وقتی صدای مرا از پای تلفن شنید، دیگر تصمیمش را گرفت. او برای هر فردی احترام قائل بود. او می‌توانست آن روز با من هرچه بخواهد بکند می‌توانست مرا مانند کنیزی در آغوش بگیرد، اما این برای او کافی نبود. او همان چیزی را می‌خواست که من طالبش بودم. او از بدن من لذت نمی‌برد، او روح مرا می‌خواست و می‌ترسید که نصیبش نشود، او معشوقه نمی‌خواست او هم‌رزم می‌خواست، در مبارزه‌ای که در پیش داشت می‌خواست از وجود من کمک بطلبد. او کسی را می‌خواست که به پای او گذشت داشته باشد و همراهش

«ناهار خوردیم. از همه چیز گفتگو کردیم جز از عشقی که هردو پنهان در دل می‌پرورانیدیم. بله، عشق آشکار ما همان شب در کنار نهر کرج، زیر درختهای زبان گنجشک آغاز شد و همانجا پایان یافت.

«ببینید، این مصیبت عظیم زندگی اوست. می‌دانید آتشی که زیر خاکستر می‌ماند چه دوام و ثباتی دارد؟ عشق پنهانی، عشقی که انسان جرأت نمی‌کند هرگز با هیچکس درباره آن گفتگو کند، به زبان بیاورد، به هر دلیلی که بخواهید— از لحاظ قیود اجتماعی، از نظر طبقاتی، به سبب اینکه معشوق ادراک نمی‌کند و به هر علت دیگری— آن عشقی است که درون آدم را می‌خورد و می‌سوزاند و آخرش مانند نقره گداخته شفاف و صیقلی می‌شود.

«من جرأت نمی‌کردم به او بگویم که چه در دل دارم. او می‌خواست مرا مصون نگه دارد. با وجود این با هم یک فرق اساسی داشتیم. تمام قوای من در اختیار خودم نبود، من نمی‌توانستم آنچه را که در اعماق وجودم می‌جوشید، بکلی پنهان کنم. در حرکت لبهایم، در رفتار مؤدب و مهربان با او، در اطاعت کورکورانه از آنچه او دستور می‌داد، در نگاه چشمهایم، در ذوق و شوقی که هنگام مواجهه با او نمایان می‌شد، در کلیه کارهایی که بنحوی با او تماس داشت، این سودای خود را بروز می‌دادم. اما او جور دیگری فکر می‌کرد. او جور دیگری حس نمی‌کرد، اما می‌توانست به تمام عواطف خود غلبه کند. اگر کسی دائماً مراقب ما بود، نمی‌توانست جز این نتیجه‌ای بگیرد که من دل‌باخته او هستم و او مردیست سنگ دل که اصلاً بوی عشق به شامش نرسیده و کوچکترین توجه و علاقه‌ای به من ندارد. از همین جهت او بیشتر زجر کشید و همین تابلوئی که الان در مقابل شماست، دلیل آن است.

«آخ، چه خوش بود زندگی من اگر آن روز جرأت پیدا می‌کردم و خودم را به او می‌شناساندم، آنطوری که اگلا امروز شما مرا می‌شناسید. «تمام آن روز پیش او بودم. همه‌اش در آتلیه نشسته بودیم. گاهی کسی به دیدن او می‌آمد. آنوقت آقارجب فقط تلنگری به در

می‌زد، ما کان مؤدب از من معذرت می‌خواست و کارتنی که در آن طرحهای گوناگون قرار داشت و یا مجله‌ای که در آن آثارش را در اطریش به چاپ رسانده بودند و یا یک جلد خیامی را که او مصور کرده بود، به من می‌داد و می‌رفت. آنوقت من تنها می‌ماندم، یا آنچه را که در دستم بود مطالعه می‌کردم و یا غم خود را می‌خوردم. گاهی در آن عالم بیخودی همه چیز فراموشم می‌شد و خودم را فارغ از هر وبالی تصور می‌کردم. طرحهای او را زیرورو می‌کردم. از تماشای کارهای ناتمامش لذت می‌بردم. زمان بطوری گذشت که وقتی هوا تاریک شد، خودم تعجب کردم. همینکه از جایم بلند شدم، گفتم: «ما کان. ما دوست هم خواهیم بود.» او گفت: «رفیق باید باشیم.» معنایش برای من آشکار بود. او هم روپوش سفیدش را در آورد. پرسیدم: «می‌خواهید همراه من بیایید؟» گفت: «می‌آیم کمی شمارا مشایعت کنم.» گفتم: «بیایید با هم برویم کنار نهر کرج.» گفت: «چه فایده؟ امشب با دیشب یک دنیا فرق دارد.» گفتم: «برای شما!» صورت مرا محکم در دو دست گرفت، چشمهایش را به نگاه التماس کننده من دوخت و گفت: «اگر می‌فهمیدم توی این نگاه تو چیست، آنوقت امشب هم دیشب می‌شد. تصویر ترا هم می‌ساختم.» گفتم: «کمک کن که من خودم را به تو بشناسانم.» گفت: «می‌ترسم آنوقت بدبخت بشوی.» گفتم: «الآنش هم هستم.» دو لبش را غنچه کرد و فهمیده نفهمیده به پیشانی من چسباند و با هم از خانه بیرون آمدیم...»

همیشه من بهانه‌ای پیدا می‌کردم و پیش او می‌رفتم. همیشه من تلفن می‌کردم و از او وقت می‌گرفتم. یکبار هم نشد که مرا دعوت کند اما وقتی پیشش می‌رفتم، یا با تلفن با او گفتگوئی داشتم، بین و آشکار بود که از دیدار من خشنود است و با ذوق و شوق مرا می‌پذیرد. گاهی او مشغول کارش می‌شد و من آنجا می‌نشستم و تماشا می‌کردم. گاهی کتاب می‌خواندم، زمانی با هم صحبت می‌کردیم، از گذشته خودش برای من صحبت می‌کرد و من می‌کوشیدم از او در بیاورم که در مواقع مختلف چه تصوراتی در ذهن او از من نقش بسته است. گاهی درباره کارهای عادی که با هم داشتم مذاکرات به‌میان می‌آمد. با دقت حرفهای مرا گوش می‌داد. مخصوصاً وقتی درباره امری که ممکن بود خطری را متوجه من کند صحبت می‌کرد، تمام جوانب آن را روشن می‌ساخت. همیشه استنباطم این بود که از لحاظ جریان کلی کار دقیق و خرده‌گیر است.

«ابداً به دلم برات نمی‌شد که علاقه به وجود من او را آنقدر باریک‌بین و مراقب می‌سازد. وقتی از خاطرات گذشته‌اش برایم می‌گفت، لحن نرم و غم‌زده‌ای داشت. برایم مفصل حکایت کرد که چطور با آقا رجب آشنا شده است و چگونه به این مرد بیش از هر کس دیگری اطمینان دارد. آقا رجب در نظر او از دهاتیهای پرو پا قرص همدان بود که با مقاش هم چیزی نمی‌شد از او در آورد. اما هیچوقت نمی‌خواست و به من میدان نمی‌داد که از گذشته خودم برایش حکایت کنم. پس از آن اشاره‌ای که آن روز کرد و من جرأت رازگشائی نداشتم، دیگر هرگز به من فرصت نداد مگر در مورد رئیس شهربانی و آنجا هم باز علاقه به زندگی من نبود که او را متوجه گذشته من کرد. آنجا هم در فکر کار و موفقیت خودش بود. ببینید، وقتی می‌گویم کار خودش مقصودم خودخواهی و خودپرستی نیست. تدریجاً در امورسیلی به حدی محرم او شده بودم که گاهی در حضور من از آقا رجب سؤالاتی می‌کرد و به او اجازه می‌داد مطالبی را که به هیچکس اجازه نمی‌داد بشنود، بگوید.

«پس از هفت هشت ماه که در خانه او آمد و شد داشتم، روزی

«دیگر چیزی نمانده است که به شما نگفته باشم. اگر پس از سه سال که در تبعید بسر برد، این پرده را نمی‌فرستاد، شاید من اصلاً حرف دیگری نداشتم بزنم. شاید اگر این پرده به تهران نمی‌آمد و من از وجود آن خبر نداشتم، آشنائی با این نقاش هم مثل سایر هوسهای دیگری که تا آن زمان داشتم بکلی از یادم رفته بود. اگر من قسمتی از عمر خود را فدا کردم، اگر از همه چیز خود گذشتم، این دیگر گفتن نداشت. دلم خوش بود به اینکه یکبار در زندگی گذشت کرده‌ام و با این محرومیت سعادت و سلامت انسان از خود مفیدتری را خریده‌ام. اما این پرده با این چشمهائی که او از من ساخته، دیگر زندگی مرا برای همیشه زیر و رو کرد.

«پس از حادثه آن شب در کنار نهر کرج و گفتگوی با او در آتلیه‌اش، یقین کردم که دیگر فقط از یک راه می‌توان به زوایای قلب او رخنه کرد. دیگر نگاه و زیبائی و آرایش و دلبری در او تأثیر نداشت. اینها همه مثل سنگی بود که به پنبه پوش بخورد، انعکاس که ندارد هیچ، خود سنگ هم لابلای پنبه گم می‌شود. من فقط می‌توانستم با کوشش و تلاش بیشتر، با فداکاریهای بزرگتر جای خود را در دل او بازکنم اما در عین حال احساس می‌کردم که هر چه علاقه او به وجود و فعالیت من بیشتر می‌شد، کمتر به من فرصت می‌داد که از میوه عشق او بر خور دار شوم.

«از آن زمان به بعد، دیگر هفته‌ای دوسه بار به خانه‌اش می‌رفتم.

موقعی که من کنار بخاری در اطاقش نشسته بودم، آقا رجب سراسیمه وارد شد و گفت: «آقا، یک دقیقه تشریف بیاورید بیرون عرضی داشتم.» استاد گفت: «چه خبره؟ همینجا بگوا!» رجب با چشماهای وحشت زده گفت: «فرهاد میرزا را دیشب گرفته اند.» استاد پرسید: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «الان که رفته بستم شما را به رابطه بد هم به من خبر داد که دیشب بایستی او را گرفته باشند، یا اقلاً خطری باید متوجه او شده باشد.» پرسید: «از کجا معلوم است که او را گرفته اند؟» رجب جواب داد: «این را رابطه نمی دانست. این را من فهمیدم.» استاد هنوز آرام بود، یا اقلاً آرام می نمود، در صورتی که مرا ترس برداشت. از آقا رجب پرسید: «خانه اش را هم تفتیش کرده اند؟» رجب گفت: «بله، آقا.» پرسید: «از کجا می دانی؟» آقا رجب جواب داد: «قرارشان این بوده است که هر وقت خانه اش امن نیست، گلدان شمعدانی که در کاغذ سرخ پیچیده باشد دم پنجره بگذارد و امروز صبح یک گلدان شمعدانی دم پنجره بوده است.» استاد پرسید: «تو از کجا فهمیدی که او را دیشب گرفته اند؟» نوکرش جواب داد: «از همسایه هایشان پرسیدم.»

— تو پرسیدی؟

— بله آقا.

«از جایش بلند شد و با تحکم پرسید: «کی به تو گفت آنجا بروی؟»

— آخر، آقا، توی خانه او خیلی چیزها هست. می خواستم کاری بکنم.

— رجب، مگر تو دیوانه شده ای؟

«تمام بدنش می لرزید. نخستین بار بود که او را آنقدر آشفته و خشن دیدم. هرگز تصور نمی کردم تا این حد بتواند اختیارش را از دست بدهد. تخته شستی را گذاشت روی صندلی. روپوش سفیدش را در آورد و نشست و به آقا رجب گفت: «برو دیگر! دسته گلی به آب دادی. اینجا ایستاده ای چه بکنی؟» کمی آرام شد و گفت: «اگر اوراق و اسناد و ماشین پلی کیبی گیر افتاده باشد، خیلی بد می شود. باید فهمید که

چطور او را گرفته اند. با این بی احتیاطی ممکن است دسته گلی به آب بدهد و کار همه ما را زار کند.» مرا ترس برداشته بود، اما نه برای خودم. من اگر یقین داشتم که گرفتار می شوم و در عوض او مرا دوست خواهد داشت، خوشحال می شدم.

«کمی در اطاق راه رفت، بعد رجب را صدا زد. از او پرسید: «از کجا فهمیدی که خانه اش را تفتیش کرده اند؟» رجب آرام جواب داد: «وقتی فرهاد میرزا را با یک اتومبیل به خانه آوردند خودم سر خیابان ایستاده بودم.» پرسید: «کی؟» گفت: «همین یک ساعت پیش.» به ساعتش نگاه کرد و پرسید: «الان چه ساعتی است؟» یک ساعت بعد از ظهر بود.

— فرهاد میرزا ترا دید؟

— بله، آقا.

— علامتی هم داد؟

— نه خیر، آقا، هیچ به روی خودش نیاورد، اما وقتی بر می گشتند، از توی اتومبیل نگاهی به من انداخت، مثل اینکه خوشحال بود از اینکه شما از گرفتاریش خبردار شده بودید.

— رجب، نفهمیدی که از خانه اش چه بردند؟

رجب گفت: «من سر خیابان ری ایستاده بودم و خانه او اواسط کوچه است. نفهمیدم در اتومبیل چیست.»

— خیلی بد کاری کردی. خیلی اوقات مرا تلخ کردی. مگر چنین قراری بود که هر کس سر خود کار کند؟ دیگر کاریست شده. اگر گیر بیفتی، تقصیر خودت است. حالا باید کاری بکنیم. اگر اسباب و اوراق را برده باشند که هیچ. اگر نبرده اند باید فهمید که کجاست. قرار بود که آنها را در همین دو سه روزه به جای دیگری منتقل کرده باشند. نمی دانم آنها را کجا برده اند، دو چیز را باید بفهمیم: یکی اینکه او را به چه اتهامی گرفته اند و دیگر آنکه اسباب و لوازم کار ما را برده اند یا نه.

«آنوقت کمی فکر کرد و به رجب گفت: «جائی نرو، باش تا کمی فکر کنیم.» آقا رجب که از اطاق بیرون رفت، من گفتم: «چه شکلی

می‌خواهید بفهمید که چطور فرهاد میرزا را گرفته‌اند؟» گفت: «باید از خودش پرسید.» پرسیدم: «چطور می‌خواهید از خودش پرسید؟» گفت: «باید کسی را به اسم یکی از کسانی که به زندان بفرستیم.» فکری به خاطر من رسید. گفتم: «ماکان، من می‌روم به زندان.»

— تو!

— آره، من.

«گفت: «نه نه. این کار تو نیست.» گفتم: «چرا؟ برای اینکه من بی عرضه هستم؟ شما هیچوقت کار دشوار به من رجوع نمی‌کنید. مگر خون من از خون آنهاى دیگر رنگین تر است؟» گفت: «صحبت از این حرفها نیست. این يك کار دقیق است و نباید آدمی مانند ترا به خطر انداخت. از تو باید برای کارهای دیگر استفاده کرد.» همیشه بهانه‌اش همین بود. از ارجاع کارهای خطرناك به من ابا داشت. آیا برای این بود که به وجود من دل بستگی پیدا کرده بود؟ یا اینکه واقعاً برای من اهمیت بیشتر قائل بود. آنوقت گفتم: «بعلاوه، فرهاد-میرزا ترك زبانست و ترا نمی‌شود به جای خواهر او جازد. فرهاد-میرزا اسم قلابی اوست.» گفتم: «من می‌توانم نامزد یا زن او باشم.» گفت: «اگر خودت را بگیرند چه؟» گفتم: «آنوقت دلم خوش است که وقتی از زندان بیرون آمدم، يك بار دیگر...» دويد توی حرف من: «اگر ترا بگیرند طولی نمی‌کشد که مرا هم سر به نیست خواهند کرد. دیگر آنوقت هرگز مرا نخواهی دید.» گفتم: «نه من نمی‌گذارم ترا بکشند.» چنگ انداخت و زلفهایش را چند مرتبه با انگشتان دراز و قطورش شانه کرد. سرش را چندین بار چرخاند و گفت: «از دست تو کاری ساخته نیست. چطور می‌خواهی پیش او بروی؟» گفتم: «هر-جوری که تو دستور بدهی. گذشته از این من با رئیس شهربانی هم شخصاً آشنا هستم و یقین دارم که اگر از او چنین خواهشی بکنم، حتماً جواب رد نخواهد داد. او را از پاریس می‌شناسم. بعلاوه، خویشی دوری هم با پدرم دارد. می‌دانی که او پدرم را از قزوین به کرپلا فرستاد.» دیگر حسودیش شد. همین یکبار بود که به گذشته من اشاره کرد. پرسید: «او هم یکی از کسانیست که فریفته چشمهای

تو شده؟» گفتم: «من سراغ ندارم که کسی فریفته چشمهای من شده باشد.» گفت: «اما من سراغ دارم.» گفتم: «اقلاً پس بگو کیست.» خیره به من نگاه کرد. اما هیچ نگفت. من با این نگاههای او آشنا بودم. از صورتش، از حرکاتش و اخمهای آن چیزی در نمی‌آمد. پس از مدتی با لحن اعتراض اضافه کرد: «چرا می‌خواهی از من حرف در بیاوری؟ بگذار به کارمان برسیم.» چند دقیقه‌ای در اطاق راه رفت. گاهی می‌ایستاد و مبهوت به من نگاه می‌کرد. سرش را تکان می‌داد و بعد باز روبروی یکی از تابلوهایش می‌ایستاد و با انگشتش گرد روی آنرا پاک می‌کرد و به درختان پوشیده از برف می‌نگریست. ناگهان گفت: «فرنگیس، برو، برو از پیش من! هر کاری دلت می‌خواهد بکن. من فقط دو چیز را می‌خواهم بدانم. یکی اینکه اوراق و اسباب را هم برده‌اند و دیگر آنکه چطوری او را گرفته‌اند.» پرسیدم: «فرهاد-میرزا چه جور آدمیست؟ کمی درباره‌ او صحبت کنید تا بدانم چگونه با او روبرو شوم.»

«آنوقت فرهاد-میرزا را به من معرفی کرد. پسری بود بیست و پنج شش ساله. تازه دانشکده پزشکی را تمام کرده بود. پدرش از مالکین زنجان بوده و فوت کرده است. مادرش در زنجان زندگی می‌کند. پدرش در سابق از تفنگدارهای خان زنجان بوده و مدتی هم یاغیگری می‌کرده است. پس از کودتا به او تأمین دادند. قرآن مهر کردند. بعد از مدتی گرفتندش و در زندان قصر از بی‌تری‌اکی مرد. فرهاد-میرزا قد متوسط دارد. در صورتش ته آبله دیده می‌شود، تند و عصبانی حرف می‌زند. شوخ و بامزه است. پابرجا و بادوام است. اما خودخواهی‌هایی دارد که مخصوص به خودش است. ترسو نیست، اما تظاهر به بیباکی می‌کند. هر کاری را سهل می‌گیرد. در دانشکده هم که بود نمی‌توانست جلوه‌ها را بگیرد بطوری که در محیط ترس و وحشتی که حکمفرما بود، دانشجویان از دلدادن به گفته‌های او ابا داشتند. عصبانیت او به حدیست که گاهی بکلی از خود بیخود می‌شود. از آن جوانهاییست که از فرط تعصب تصور می‌کنند با تغیر و تشدد می‌توان افکار دیگران را روشن کرد. به هر کس که مطابق میل او

فکر نمی‌کند و مطیع اراده او نمی‌شود، پرخاش می‌کند و همین بی‌احتیاطیها یکی از دلایل گرفتاری او باید باشد. خانه او در یکی از کوچه‌های خیابان ری جلو بازارچه نایب‌السلطنه است. اسم خودش محسن کمال و اسم پدرش...

«هرچه فکر کرد نتوانست اسم پدرش را به خاطر بیاورد. به من گفت: «در زنجان به اسم حاجی کمال معروف بوده، اگر از تو اسم پدرش را پرسیدند می‌گوئی چون مرده است نمی‌دانم. اسم مادرش را هم نمی‌دانم.» پرسیدم: «عکسی از او ندارید که خودم بشناسمش؟» گفت: «عکس ندارم، اما الان چند طرح از او می‌سازم.» نشست کنار میز تحریرش. با مداد سیاه قطوری روی مقوای کلفت شروع کرد. به تصویر صورت او. مثل اینکه با خودش دارد حرف می‌زند. علائم صورت او را با صدای بلند می‌گفت: «پیشانی بلندی دارد، زلفهایش را یک‌دور باز می‌کند. سبیل می‌گذارد. هیچ خط لطیفی در سیمایش نیست. بینی بزرگ و لبهای کلفت دارد. رنگ صورتش تیره است و به محض اینکه عصبانی می‌شود، تمام صورتش را خون فرا می‌گیرد.»

«سرها را باز راجع به او با من حرف می‌زد.» فرنگیس، کارمشکلی است. باید در همان لحظه اول طوری خودت را به او نشان بدهی که تو را در واقع نامزد خودش بداند. پسر باهوشی است و زود مقصود ترا ادراک می‌کند. با خودت پول همراه داشته باش. فراموش مکن که اگر به تو مظنون شدند با پول می‌توانی به آسانی رفع سوءظن کنی. مواظب باش بیگدار به آب نرنی. میان همین آژانهای مفلوک هم ممکن است کسانی باشند که از فرط ترس نخواهند از تو که به دیدار یک زندانی سیاسی آمده‌ای رشوه بگیرند.» ناگهان با اضطراب کلماتش را قطع کرد، ساکت شد و باز پرسید: «حالا چکار می‌کنی؟ می‌روی یگراست پیش رئیس نظمی؟» گفتم: «نه، من اول سعی می‌کنم کار را به دست همین خرده پاها درست کنم. اگر نشد پیش رئیس شهربانی می‌روم.» از جا برخاستم. ساعت دو و چند دقیقه بعد از ظهر بود.

«موقع رفتن پرسید: «همین الان می‌خواهی بروی؟» گفتم:

«هرچه زودتر بهتر.» گفتم: «تا لباس بپوشی تصویر او هم حاضر است.»

«زمستان سردی بود. من یک پالتوی پوست قشنگی که در فرنگ خریدم بودم بر تن داشتم؛ روسری سرخ رنگی به سرم بستم و پالتو پوشیده دو مرتبه پیش او آمدم. گفتم: «بیائید، نگاهش کنید و خوب قیافه‌اش را به خاطر بسپارید.» قیافه به نظرم آشنا آمد. یادم آمد که این جوان سبیل دار را جانی دیده‌ام. گفتم: «استاد این جوان را جانی دیده‌ام.» پرسید: «کجا دیده‌اید؟» کمی فکر کردم و گفتم: «این همان جوانیست که آن شب دم در سینما دنبال شما بود؟» پرسید: «کدام شب؟» گفتم: «همان شب...» از نگاهش فهمیدم که مقصود مرا فهمید، اما من می‌خواستم به رخش بکشم. گفتم: «همان شبی که با هم کنار نهر کرج رفتیم.» دستش را گذاشت روی دهان من و نگذاشت که دیگر حرف بزنم. من لبهایم را جمع کردم و آنرا بوسیدم. مانند عقرب. گزیده دستش را کنار کشید، مثل اینکه انزجاری به او دست داد. رفت کنار پنجره ایستاد و به برفی که درختان را نقره پوش کرده بود، نگاه کرد.

«در اطاق را باز کردم و بیرون رفتم. دم ایوان به من رسید. زیر بازوی مرا گرفت تا از روی پله‌های یخ زده به زمین نیفتم. موقعی که می‌خواست در حیاط را باز کند، گفتم: «حق با شماست.» خیال کردم می‌خواهد چند کلمه محبت‌آمیزی بدرقه من کند. اما اینجور نبود. فقط در فکر کارش بود و این جرأت و فداکاری مرا یک امر کاملاً عادی تلقی می‌کرد. گفتم: «حق با شماست، محسن کمال شما را می‌شناسد. همان است که در سینما همراه ما بود. حافظه خوبی دارید، خدا بهمراحتان.»

«یگراست به خانه رفتم. لباسی که متناسب با لباس یک نیمچه. پزشک ملاک زاده زنجان است به تن کردم و یگراست به در زندان سوقت که تازه آن وقت تمام شده بود، شتافتم.

«آخ، آقای ناظم، خدا هیچ بدبختی را اسیر و ذلیل پاسبانهای زندان نکند. دلم می‌خواست جزئیات ذلتی را که آنروز کشیدم، برایتان

شرح می‌دادم. بدبختانه وقت گذشته. بعلاوه، می‌ترسم که شما حوصله‌تان سر برود. اما فراموش نکنید که آن تحقیر و توهینی را که آن روز برای اولین بار در زندگی نصیب من شد، از چشم او می‌دیدم. مقصودم را درست بفهمید. البته او هرگز به من نگفت که به چنین ذلت و پستی تن دردهم. اما چه کار دیگری حاضر نبودم بکنم، فقط به امید و آرزوی اینکه او را برای زندگی خود دریابم. آن روز برای نخستین بار ذلت و بدبختی مردم این کشور را که به دست صاحبان قدرت نصیب آنها می‌شود، به چشم دیدم.

«دم در زندان موقت جمعیت زیادی در انتظار بودند. مردها با صداها می‌گرفتند و کوبه داد می‌زدند، زنها جیغ می‌کشیدند، بچه‌ها گریه می‌کردند، پاسبانها ناسزا می‌گفتند و جمعیت را از در آهنین بزور می‌رانند. از پشت سر، پیرمردی اسکناس یک تومانی در دست داشت. دربان از بالای جمعیت آنرا گرفت و پیرمرد را بزور بطرف در کشید و او را از لای در به داخل محوطه زندان هول داد. مردم پاها می‌کشیدند و لگد می‌کردند، به همدیگر سقلمه می‌زدند. هرکس می‌کوشید گلیم خود را از آب بیرون بکشد. یک نظر برای من کافی بود که نمی‌توانم جزو آنها بشوم. از پیرزنی که یک چاشتبندی در دستش بود، پرسیدم: «اینجا چه خبر است؟ فهمیدم که آن روز ملاقات زندانیان بود. از من پرسید که «برای چه آمده‌ای؟» گفتم که من هم می‌خواهم نامزدم را ببینم. گفت: «مال شما حتماً سیاسی یا مختلس است. امروز مال فقیر و بیچاره‌هاست. سیاسیها و اعیانها را امروز ملاقات نمی‌دهند؟ قیافه مایوس من دل پیرزن را سوزاند. آنوقت به من گفت: «من به دیدن پسر می‌روم. شوfer است و آدم زیر گرفته. پنج سال محکوم شده. شما هم همراه من بیائید. آنجا در داخل زندان هر کاری از دستتان برآید بکنید.» دم در آهنین، چند زن و مرد با پاسبانی جروبحث می‌کردند. پاسبان ناسزا می‌گفت و باتون کشیده بود، بطوری که صدای پنجاهشصت نفر آدم در آمد.

«از سرپاسبانی که با چشمهای هیزش به من نگاه می‌کرد، پرسیدم: «آخر چرا نمی‌گذارید برویم تو؟» مؤدب جواب داد: «خانم،

توی زندان پر است. یکدسته باید بیایند بیرون تا برای اینها جا باشد.» گفتم: «بگذارید من بروم تو.» یک اسکناس پنج تومانی کف دستش گذاشتم. پرسید: «می‌خواهید که را ببینید؟» گفتم: «محسن کمال را.» گفت: «چکاره است؟» گفتم: «دکتر است.» گفت: «چه کار کرده؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پرسید: «کی او را گرفته‌اند؟» گفتم: «دیشب.» گفت: «اگر سیاسی باشد، نمی‌شود.» گفتم: «شما بگذارید من بروم تو، خودم کاری می‌کنم.» سرپاسبان راه مرا باز کرد. به دربان گفت: «راه بده، برگشتن انعام ترا هم می‌دهند.»

«من آمدم اینطرف پنجره، جمعیت با نگاههای پر از کینه و حسد به من نگاه می‌کرد. یک نفر که لباس شخصی تنش بود، از من پرسید: «چه کار دارید؟» سرپاسبان جای من جواب داد: «به ملاقات زندانی آمده است حسن آقا، کارشان نداشته باش، بگذار بروند.» گفتم: «آقای سرپاسبان، من راه را بلد نیستم، بیائید راه را نشان بدهید.» سرپاسبان چند کلمه‌ای با مأمور دم در صحبت کرد. آنوقت مأموری که لباس شخصی تنش بود، گفت: «خانم، اگر سیاسی باشد، اجازه نمی‌دهند.» رو کردم به سرپاسبان و گفتم: «اگر بتوانی مرا به آقای کمال برسانی، انعام بهتری بهت می‌دهم.» سرپاسبان گفت: «خانم، پیش صاحب-منصب کشیک نگوئید سیاسی است. بگوئید اختلاس کرده.»

«مرد بی‌ریخت و چرک‌لباسی که دم در از من حرف می‌پرسید، دنبال ما می‌آمد. سرپاسبان از او پرسید: «حسن آقا، دیشب کسی را اینجا آورده‌اید؟» مأمور جواب داد: «ما همیشه می‌آوریم. دیشب هم دوسه تائی آوردیم. خانم، شما کی را می‌خواهید ملاقات کنید؟» گفتم: «محسن کمال را.» گفت: «حتماً از همینها نیست که بیایه پخش می‌کرده‌اند. شما کی او هستید؟» گفتم: «نامزدش هستم.» سرپاسبان تنگ به گوش من گفت: «باید راضیش بکنید. این بیشرها تا نگیرند نم‌پس نمی‌دهند.» اما مردك باهوش تر از سرپاسبان می‌نمود و برای کار خودش اهمیت بیشتری قائل بود.

— خانم، شما باید اول تشریف ببرید اداره سیاسی. آنجا باید اجازه بگیرید، والا نمی‌گذارند زندانی را ملاقات کنید.

«سرپاسبان می خواست به او آهسته حرفی بزند. دیگر دل توی دلم نبود. مأمور اداره سیاسی پرید به او: «توجه می گویی؟ تو که نمی فهمی. زندانی هنوز خانه خودش را نشان نداده.» اما سرپاسبان وقتی فهمید که موضوع مهمی است به طمع افتاد، مدتی با هم آهسته حرف زدند. بالاخره مأمور اداره سیاسی زیر بار نرفت.

— خانم، بفرمائید برویم اداره سیاسی. آنجا باید به شما اجازه بدهند. گفتم: «اصلاً به شما چه؟ چی می گوئید. امروز صبح آمده اند و خانه اش را هم تفتیش کرده اند.» مأمور گفت: «بله، اما آنجا که خانه خودش نیست. آنجا که ماشین پلی کپی دارد و بیانیه ها را چاپ کرده، آنجا را می گویم.» گفتم: «اصلاً چنین چیزی نیست، شما عوضی گرفته اید.» دیگر من مأموریت خود را انجام یافته می دانستم. اساساً دیدن فرهاد میرزا ضروری نبود. استاد از من دو جواب می خواست، چگونه و به چه اتهامی گرفتار شده؟ آیا اوراق و اسباب را هم برده اند یا نه؟ گیر افتادن او معلوم بود. یکی او را لو داده بوده است. یکی خیانت کرده بوده، زیرا اداره سیاسی از وجود پلی کپی و اوراق دیگر در خانه اش خبر داشت بدون اینکه این اسباب و اوراق را پیدا کرده باشد. یکی پس قبلاً می دانسته و گفته بوده است. منتها اثاثیه را قبلاً از خانه برده بودند. به همین جهت خانه فرهاد میرزا را صبح امروز تفتیش کردند و چون آنجا چیزی نیافتند، تصور می کنند که خانه اصلی خودش را هنوز بروز نداده است. مأمور اداره سیاسی گفت: «خدا کند که ما اشتباه می کنیم. در هر صورت شما باید با من به اداره سیاسی بیایید، زیرا شما نامزدش هستید. حتماً خانه اش را می دانید.» حاضر جواب گفتم: «البته که خانه اش را می دانم.» پرسید: «خانه اش کجاست؟» قرص جواب دادم: «خیابان ری، کوچه جلو بازارچه نایب السلطنه.» مأمور اداره سیاسی سست شد. سرپاسبان وقتی ضعف مأمور اداره سیاسی را حس کرد، جرات بیشتری یافت.

— دیدی، بابا، دیدی داری مردم را بیخود تو مخمصه می اندازی؟ این چه نویست که شماها می خورید؟
«تقریباً ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود. مأمور اداره سیاسی

گفت: «در هر صورت، اگر بخواهید او را ملاقات کنید باید از اداره سیاسی اجازه بگیرید و حالا تعطیل است. بی اجازه رسمی اداره سیاسی ملاقات با زندانیان سیاسی قدغن است و هیچکس نمی تواند بگذارد که شما حبسیتان را ببینید.» پرسیدم: «رئیس شهربانی می تواند اجازه بدهد؟» گفت: «البته.» گفتم: «پس بگذارید من از زندان به او تلفن کنم.» پرسید: «مگر حضرت اجل را می شناسید؟» گفتم: «بله، از کسان من هستند.» دنبال وسیله ای می گشتم که از شر مأمور اداره سیاسی رها شوم و اسم رئیس نظمی و خویشی با او را برای این به زبان آوردم که مأمور را از جا درکنم و ابداً چنین خیالی نداشتم که برای ملاقات فرهاد میرزا که اصلاً دیگر ضروری نبود، به او مراجعه کنم. «آخرین جمله ای که مأمور اداره سیاسی گفت، مرا متوجه فکری کرد که بدبختی من در آنست. آقای عزیز، تمام این داستان زندان را برای این به شما گفتم که ببینید چطور خودم دامی برای گرفتاری گستردم و زندگیم را به این روز کنونی انداختم. مأمور اداره سیاسی گفت: «اگر می شناسیدش، کاری کنید که نامزدتان را مرخص کند.» او البته به طعنه گفت ولی برای من این فکر تازگی داشت.

«از زندان یگراست به خانه رفتم. لباسم را عوض کردم و برای نخستین بار بدون اجازه قبلی پیش استاد رفتم و گفتم: «دو سؤال از من کرده بودید، جوابش را آوردم.» گویی پیروزی بزرگی نصیبم شده است. اینطور موفقیت خودم را به رخش کشیدم. پرسید: «دیدیدش؟» — نه، ندیدم. یعنی نخواستم او را ببینم.

«پرسید: «پس چه؟» گفتم: «شما دو تا سؤال کرده بودید، جوابش را آوردم.» پرسید: «چرا گرفتندش؟» گفتم: «به اتهام پخش بیانیه.» بعد پرسید: «اثاثیه کجاست؟»

— این را نمی دانم. اما می دانم که در خانه اش چیزی از این قبیل پیدا نکرده اند.

پرسید: «رفتید یگراست پیش رئیس نظمی؟»

— نه، پیش رئیس نظمی نرفتم. اگر شما اجازه بدهید می روم. «آنوقت مفصل، تمام آنچه را که برای شما الان حکایت کردم،

گفتم و نتیجه‌ای را هم که خودم گرفته بودم با او در میان گذاشتم. یک فنجان چائی داغ برایم ریخت. چارپایه‌اش را که روی آن می‌نشست و کار می‌کرد آورد کنار بخاری. روی من نشست، بطوری که سر زانوهای ما بهم می‌خورد. دست مرا در دستش گرفت و گفت: «آفرین، دختر تو خیلی دل‌داری.» نزدیک بود اشک در چشمم پر شود. گفتم: «برعکس، من آدم بزدلی هستم. شما به من دل و جرأت می‌دهید.» با چشمهای ملتمس، اما نه ساختگی، مثل آدمی که برای یک چکه آب له له می‌زند و دیگر نای دم زدن ندارد به او نگاه کردم. از جا پرید. دست انداخت زیر چانه من و با چنان شدتی که من هرگز نظیر آن را ندیده بودم، به من گفت: «دختر، اینطور به من نگاه نکن! این چشمهای تو بالاخره مرا وادار به یک خبط بزرگی در زندگی خواهد کرد.» گفتم: «این خبط شما آرزوی من است.» جواب من صحیح بود. اما او به روی خودش نیاورد و برعکس خیال کرد که می‌خواهم زجرش بدهم. جمله من تیری بود که به هدف نخورد اما شکار را زخمی کرد. بلند شد و گفت: «تو هیچ قصدی جز زجر من نداری.» گفتم: «اوه، شما خیلی سنگدل هستید...» دیگر فایده نداشت. این خیال او را وسوسه می‌کرد و من نمی‌دانستم چگونه آنرا از سر او بیرون کنم. گفتم: «شما اشتباه می‌کنید.» می‌خواستم از در اطاق خارج شوم و دیگر تا مرا احضار نکند، به دیدنش نروم. اما مثل جوجه تیغی که یکمرتبه خارهایش را جمع کند، آمد بطرف من... دست مرا گرفت. نرم و ملایم گفت: «فرنگیس، بمان. با هم کار داریم. ما باید فقط دوست یکدیگر باشیم. زندگی سرنوشت ما را اینطور بهم پیوند داده. یک دقیقه بنشین!» چند لحظه هردو ساکت بودیم. من کنار پنجره ایستاده بودم و او روی چارپایه نشسته بود. به زمین نگاه می‌کرد. آنوقت باز مفصل از حادثه دم در زندان پرسید. از مأمورین و پاسبانان و رفتار آنها با مردم صحبت کرد. سپس به فکر فرورفت که کی می‌توانست فرهاد میرزا را لو داده باشد. می‌گفت: «این دوسه روزه چند نفر را گرفته‌اند. جلال و عبدل و شاطر را گرفته‌اند. ولی فقط شاطر می‌دانست که در خانه فرهاد میرزا ماشین پلی‌کپی هست و اوراق را آنجا چاپ

می‌کنند. اما شاطر نمی‌تواند فرهاد میرزا را لو داده باشد زیرا فرهاد- میرزا اسباب و اوراق را بوسیله همین شاطر می‌توانست منتقل کرده باشد و او خانه جدید را می‌داند. فقط یک صورت دارد. کمی فکر کرد و گفت: «شاطر را شما نمی‌شناسید. این مرد گاهی را کوه می‌کند. بیست و پنج سال است که کارگر فنی است. وقتی لکوموتیوران تبریز به جلفا بوده. بدبختانه دهنش لق است. در نظر او اینطور کارهای سیاسی بی‌اهمیت و بچه‌بازی است. او فقط منتظر است که روزی یک لکوموتیو و یک قطار پراز سرباز انقلابی به او بدهند و به او بگویند: «یاالله، بیفت جلوا!» حدس می‌زنم که او چیزی به کسی گفته باشد. شاید هم هیچکدام از کسانی که گیر افتاده‌اند فرهاد میرزا را لو نداده باشند و خائن هنوز میان ما است...» اقلاً یک ساعت با من، یعنی بیشتر با خودش، درباره اینکه کی ممکن است فرهاد میرزا را لو داده باشد گفتگو کرد.

«ساعت ده بود که من گرسنه از جایم بلند شدم. با هم از خانه‌اش بیرون آمدیم. سرما شکننده بود. کوه دماوند با شبکلاه سفیدش از دور جلوه می‌فروخت. او زیر بازوی مرا گرفته بود و ما هیچ صحبتی با هم نکردیم. دم در خانه از او خداحافظی کردم. محکم دست مرا فشار داد، احساس کردم که اهمیت من در نظر او بیشتر شده است. اما محبتی در فشار دست او نپشیدم. موقعی که می‌خواستم از او جدا شوم، به من گفت: «در باره رفتن شما پیش رئیس نظیمه صبر کنید. اگر لازم شد به شما خبر می‌دهم.» در را که باز کردم، دیدم اتاقها تاریک است و فقط چراغ هشتی روشن است. بیچاره مادرم دیگر عادت کرده بود. فضا سلطان شام مرا آورد. خوردم و به رختخواب رفتم و ساعتها بیخوابی کشیدم.

«چند روزی به خانه‌اش رفتم. این مرد نادانسته مرا می‌رنجاند. نمی‌توانم تصور کنم که سنجیده و فهمیده مرا شکنجه می‌دهد. اما رفتارش مرا می‌سوزاند، منتظر بودم که مرا بخواهد. نخواست. طاقت نیاوردم. باز تلفن کردم، باز هم خودم رفتم. «دوسه هفته پس از آن شب، یک روز به من تلفن کرد و فوری

مرا خواست. عصر ساعت پنج بعد از ظهر بود. هنوز سرمای زمستان بیداد می کرد. وقتی به خانه اش رفتم، گفتم: «تا به حال از فرهاد میرزا هیچ چیزی نفهمیده اند. دوسه روز است که دارند او را زجر می دهند، پریشب تا صبح چندین مرتبه دستبند قبائی به دستهایش زده اند. حالا باید درباره رفتن پیش رئیس نظمیۀ فکری کنیم. حقیقتش اینست که از دیشب تا به حال دارم فکر می کنم که آیا صلاح تو و صلاح ما هست که در این امر به او مراجعه کنیم یا نه. منتها چاره ای نداریم. تو خودت چه می گویی؟ دلت می خواهد کمی در باره این دوست قدیمی و خویشاوند دورت برای من صحبت کنی؟»

«این نخستین باری بود که راجع به گذشته من از من سؤال کرد و من عین واقع را برای او حکایت کردم. وقتی خوب شنید گفتم: «فرنگیس عزیز، من از تو نجات فرهاد میرزا را می خواهم. به هر قیمتی شده باید او را از زندان نجات داد. والا او را خواهند کشت. فرهاد میرزا کسی نیست که چیزی بگوید. زجرکشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به هر قیمتی؟»

«جوابی نداد. خیره به من نگاه کرد، مثل اینکه عمق مطلب را درک نکرد. گفتم: «حتی اگر به قیمت... ما کان، حتی اگر به این قیمت باشد که من تمام عمر خودم را به او بفروشم...» گفتم: «نه، نه به این گرانی...»

«این آخرین بار بود که او را دیدم. دیگر هرگز ندیدمش. صبح روز بعد به خانه سرتیپ آرام رئیس کل شهربانی تلفن زدم و او را به شام دعوت کردم. با کمال خوشحالی خواهش مرا پذیرفت.

«آقای ناظم، مطلبی که الان می خواهم به شما بگویم، بزرگترین راز زندگی من است. هیچکس از آن خبر ندارد. هیچکس نباید از آن باخبر شود. من دانسته و فهمیده خود را به گرداب بلا پرتاب کردم. هلاک خود را روشن و آشکار می دیدم، اما هراس و واهمه ای به خود راه ندادم. حالا شما کم کم می فهمید که چرا من خود را به شما معرفی نمی کنم. بهمین جهت که تصمیم دارم این بزرگترین سر زندگی من زیر سرپوش خاموشی برای همیشه پنهان بماند. اگر حرفش را بزنم، دیگر ارزشی نخواهد داشت. آنوقت آنچه به خود من دلداری می دهد، آنچه مرا در ساعات بیکسی و پر از دلهره آرام می کند، آنهم دیگر از میان می رود و یک زجر کوبنده دل مرا له و لورده خواهد کرد. آخ، اگر من جرأت داشتم این راز را به او بگویم، شاید او هم خوشبخت می شد. اما من می دانستم که او چقدر گذشت دارد و تا چه اندازه می تواند در مقابل محرومیتهای زندگانی مقاومت کند. اگر او از فداکاری من با خبر می شد، شاید این تابلو را نمی کشید. اما زجری که او تحمل می کرد، مرا بیشتر شکنجه می داد. چرا حالا دارم به شما می گویم؟ خودم هم نمی دانم. شاید برای این که عقده ای که در دلم نشسته و دارد نفس مرا بند می آورد، خالی کنم. اگر او می دانست که

من چگونه فدای او شدم، حتماً این پرده را با این چشمهای هرزه نمی کشید. برعکس، او خیال می کرد که من در دشوارترین ساعت زندگی ترک او را گفتم و او را به دست سرنوشت شومش سپردم.

«آشنائی من با سرتیپ آرام از نخستین روز ورود من به پاریس آغاز شد. به محض اینکه ترن در ایستگاه Châtelet (شاتله) نگهداشت، دیدم مرد خوش هیكل شیک پوش سفیدپوستی که فقط موهای سیاه و ابروهای پرپشتش او را از فرانسویان متمایز می کرد، بطرف من آمد و اسم شخصی مرا صدا زد و گرم و مهربان دست مرا فشار داد و چمدان مرا به باربری که آنجا منتظر بود داد و به هتلی که در آن قبلابرایم اطاق سفارش داده بود، برد.

«از همان روزهای اول دوستی و صمیمیت ما گل کرد و من برای هر کاری بی رودرواسی به او رجوع می کردم و او بی ریا، بیش از آن حدی که تقاضای یک پیرمرد خانواده در باره کمک به دخترش در یک شهر غریب ایجاب می کرد، به من مهربانی می کرد. او در آن ایام از طرف وزارت جنگ مأمور سرپرستی دانشجویان نظامی بود. در عین حال به اسم انگشت نگاری و امور پلیسی حقوقی هم از دولت می گرفت. در آن زمان نایب سرهنگ بود، اما حرفش در سفارت و در میان ایرانیان و وزارت جنگ فرانسه و وزارت فرهنگ آن کشور، در محافل که با امور محصلین ایرانی تماس داشت بی تأثیر نبود. در کلیه کارهایی که من داشتم در اسم نویسی در $E \cdot d \cdot B \cdot A$ و کنکور ورودی آن و تهیه وسایل کار و خانه و حتی خرید لباس نه فقط خودش بلکه کسانی هم که در اداره سرپرستی زبردست او کار می کردند، به من کمکهای شایانی کردند. بطوریکه پس از چندی من او را نه فقط یک پسر عمومی پدرم، که البته به من برادرانه لطف و محبت داشت، می دانستم، بلکه با هم دوست و رفیق شده بودیم و ماهها، تمام دیدنیهای این شهر زیبای دنیا از موزه و تئاتر گرفته تا کافه و کاپاره و بوات دو نوئی را با او تماشا کردم. به مهمانیهای رسمی همراهش می رفتم و راستی که اندام برازنده، صورت خوش، و لباسهای آراسته او مخصوصاً در مجالس رسمی که فرم نظامی سورمه ای رنگ براق دار تا واکسیل بند تن

می کرد، لذتبخش بود و من فخر می کردم که همراه او به عالیترین مهمانیهای مجامع پاریس و شب نشینیهای عمومی و خصوصی سفارتخانه های خارجی سر می کشیدم. بعلاوه، دست و دلبازی و گاهی ولخرجیهای او هنگامی که مرا به شام دعوت می کرد، نمی توانست در من که از زندگانی پر تجمل خوشم می آمد، بی اثر باشد. اما اینها به کنار، مهمترین خاصیت او در زندگی این بود که بیخودی جانماز آب نمی کشید. خود را درستکار و صدیق جا نمی زد و ابا نداشت به من اقرار کند که از وقتی از ایران خارج شده، دیناری از عوائد املاکش را در فرانسه و در اروپا خرج نکرده بلکه برعکس تمام آن را به بانکهای انگلستان و سوئیس گذاشته و حتی در بانک دو فرانس هم حسابی که نسبتاً معتنا به است، باز کرده است. صحبت از دزدی و تفریط اموال دولتی در کار نبود. جداً عقیده داشت، جامعه ای که او در آن زندگی می کند، جامعه ای که او به اندازه یک سروکله از بیشتر افرادش بزرگتر است، باید حیات او را تأمین کند و احتیاجاتش را برآورد. معتقد بود که او از بیشتر مردم معاصر خودش نجیب تر و اصیل تر و فهمیده تر و دلیرتر و کاربرتر است. او را نمی توان در قالب زندگی یک مرد عادی زندانی کرد. دست او باید در هر کاری باز باشد و اگر در این عرصه منافع او با منافع مردم عادی اصطکاک پیدا کرد، خود را ذیحق می داند که از روی نعلش آنها بگذرد. در واقع هم مردی بود رک و با جرأت، کاربر و قاطع. هر وقت کوچکترین خطری را از طرف رقبا و معاندین احساس می کرد، سرکیسه بخودی خود شل می شد. می توانست طماع ترین دهنها را هم با نقل و نبات پر کند و یقین داشت که در عرض چند هفته که سرپست خود محکم و پا برجا باقی می ماند، جبران خسارات کاری سهل و روزمره بود. اما اگر با آجیل نمی شد رقبا را فریب داد و یا رام کرد، آنوقت باکی نداشت که خشن ترین و بیرحمانه ترین وسایل را به کار اندازد.

«ایمان داشت که هر کس در این دنیای آشفته، چه در ایران و چه در اروپا، باید مراقب کار و آتیۀ خودش باشد. هیچکس به فکر دیگری نیست و هر کس دقیقه ای منافع و اغراض خود را بخواهد

به اسم منافع عمومی زیر پا بگذارد، ابله است و قتلش واجب. در عین حال ارزش کار برمی آید. وقتی احساس می کرد که رضا شاه به چیزی علاقه مند است، دیگر حساب سود و زیان آنرا نمی کرد. از روی نعلش اهمال کاران می گذشت و مثل ریگ از جیب خودش پول خرج می کرد تا میل و خواهش شاه را بر آورد. یکبار شاه برای روز سوم اسفند یک اسب خوب خواسته بود. یکنفر از صاحبمنصبان سوار سه ماه در اروپا گردید و نتوانست اسبی را که مطابق میل شاه بود، به قیمتی که به نظرش مناسب می آمد، پیدا کند. گزارشی به دست سرهنگ افتاد حاکی از اینکه شاه سخت برآشفته و به صاحبمنصب سوار و بیعرضگی او هتاک کرده است. در عرض یک هفته با هواپیما به مجارستان رفت و اسبی که متعلق به هر تسوک فن میکاش بود به قیمتی که بدرجات گران تر از ارزش واقعی آن بود خرید و به تهران فرستاد. مخارجی که از این بابت به حساب شاه گذاشت، نصف مخارج اصلی نبود. طبیعی است که بهر آن صاحبمنصب بیچاره ای که سه ماه در اروپا پرسه زده و نتوانسته بود اسب موردپسند شاه را به قیمتی که قابل قبول اعلیحضرت همایونی باشد بخرد، چه آمد. گناه این صاحبمنصب این بود که در گزارش خود به ستاد از ولخرجیهای سرهنگ شمه ای نقل کرده بود.

«بهمین طریق توانسته بود که اطمینان و احترام شاه را به خود جلب کند. در عین حال از او می ترسید، و چون تنها کسی که ممکن بود روزی او را از هستی ساقط کند شاه بود، کینه ای عجیب از او در دل داشت. اما در ابراز این مطلب حتی به من هم که محرم اسرارش بودم، احتیاط را رعایت می کرد. نه اینکه با کی داشت و می خواست تنفر خود را از او پنهان کند. در ابراز انزجار کوتاهی نمی کرد. اما به آن رنگ و وطن پرستی می داد. می گفت: «خشونت شاه در بحران کنونی جهانی به ضرر مملکت تمام می شود. وطن پرست کسی است که قبل از سقوط این رژیم به او لطمه وارد آورد.» مکرر به من که محرم و مورد اعتماد او بودم، می گفت: «روزی چنان صدمه ای به او بزنم که خودش هم حظ کند. اقلاً طوری می کنم که دیگر نتواند به من آزاری

برساند.» خوب یاد می آید وقتی روزنامه ای را که خداداد به من داده بود نشانش دادم، نگاهی کرد، آن را خواند و بی اعتنا خندید و گفت: «با این بچه بازیها می خواهید با این مرد در بیفتید؟ او یک فوت بکند همه شما را آب می برد. اگر از کسی کاری برمی آید، آن من هستم، نه بچه مچها.» در عین خشونت و یکدندگی که به سرنوشت اشخاص هنگامی که پای منافع و اغراض او به میان می آمد، ابراز می داشت، باز هم با گذشت بود. خودش را به اندازه یک سروکله از همه رقیبان دیگرش بزرگتر می دانست و وقتی یکی از آنها توطئه ای به زیان او می چید و یقین داشت که موفقیتی ندارد، می بخشیدش، بی اعتنائی می کرد و صاف و پوست کنده سعایتش را کف دستش می گذاشت.

«وابسته نظامی ایران در پاریس به شاه گزارش داده بود که سرهنگ آرام با ایرانیان آشوبگر مقیم برلن سروسری دارد. این گزارش چندان هم بی پایه نبود. یکی دو بار، در ضمن مسافرت به برلن برای خرید مهمات و اسلحه و کارخانه های مورد نیاز ارتش، با عده ای از ایرانیان که هسته یک نهضت انقلابی را در برلن بنیانگزاری می کردند، آشنا شده بود. از آنها خوشش می آمد و هر وقت سروکله آنها به مناسبت کنگره ای از دانشجویان در پاریس پیدا می شد، ابا نداشت از اینکه با آنها گرم بگیرد. می گفت: «به عقیده آنها کاری ندارم. اما بالاخره حرف حسابی سرشان می شود و مثل گوسفند علف چرانی نمی کنند. جرأت دارند و همین مزیت آنها بر دیگران است. حیف که از شان کاری ساخته نیست. اینها اگر جرأت و شهامت و پول و ثروت و سابقه خانوادگی مرا به حساب بیاورند، کارشان خواهد گرفت.» شاه گزارش را به اداره تفتیش کل فرستاده بود و از او در این خصوص توضیح خواستند. سرهنگ مرد باهوشی بود. می دانست که وقتی این گزارش از دفتر مخصوص به ستاد و تفتیش کل می رود، معلوم می شود که شاه برای آن ارزشی قائل نشده است. جوابی تهیه کرد و فرستاد و قضیه از بین رفت. چند روز بعد از این حادثه، موقعی که با او از پله های سفارت ایران بالا می رفتم، به وابسته نظامی برخوردیم که یک درجه از آرام ارشد بود. تعلیمی کوچکی در دست

سرهنگ بود. حتی موقعی که لباس شخصی می پوشید، با این تعلیمی بازی می کرد. ملایم زد روی شانه و ابسته نظامی و به شوخی گفت: «سرهنگ با بزرگتر از خود چرا در می افتی؟» و ابسته نظامی گفت: «جسارتی خدمت جناب سرهنگ نکردم.» آرام گفت: «از همین یکدفعه درس بگیر و پشیمان شو.» گفت و رد شد. و ابسته نظامی با درجه تمام سرهنگی به او راه داد و رفت و نایب سرهنگ آرام هیچ قدمی به ضرر رقیب خود بر نداشت در صورتی که ازش برمی آمد و می توانست بیندازدش و خردش کند. نتیجه این شد که پس از یکی دو هفته سرهنگ آرام را به تهران احضار کردند و وقتی برگشت، به سمت آجودان مخصوص اعلیحضرت همایونی در تمام اروپا با درجه سرهنگی و شش ماه ارشدیت مأموریت خرید اسلحه هم به او واگذار شد و او مایه ثروت هنگفت خود را از این راه بدست آورد. به همین جهت همه از او حساب می بردند و حتی سفیر ایران هم بخوبی می دانست که سرهنگ آرام از آن ناتوهاست و باید باش ساخت.

«سرهنگ آرام از همان زمان از خواستگارهای پروپاقرص من بود. متها نقش عشاق دلباخته را بازی نمی کرد. اساساً راجع به زناشوئی و عشق نظر مخصوص به خودش را داشت. او می گفت: «آدم باید زنی داشته باشد که با او زندگی کند. در خانه همه کاره اش باشد، برایش احترام قائل باشد، بتواند با او به تئاتر و کنسرت برود و مسافرت کند. چنین زنی باید بتواند پیش دونفر آدم حسایی خودش را نشان دهد. در مهمانیهای رسمی همراه و همشان او باشد. گاهی از یک زن فهمیده کارهای دشواری بآسانی ساخته است که از عهده هیچ مرد فهمیده و استخوانداری بر نمی آید. اما چنین زنی برای زندگانی کافی نیست. در عین حال عشقبازی هم جزو ضروریات هستی است. عشق فقط توی کتابها برای ابلهان است، منتها آدم نمی تواند با آن که خوش می گذراند، زندگی هم بکند. یکی باید در خانه باشد، از بچه ها مراقبت کند، مهمانان را بپذیرد و تمام امور خانه را در ید قدرت خود اداره کند و مرد مجاز است هر چند وقت یکبار با زنی که فنون دلبری را در مکتب اجتماع آموخته باشد شیرۀ

زندگی را بچشد.

«کمابیش از زندگی بی بند و بار من با جوانان همسر خودم در مدرسه هنرهای زیبا بیخبر بود. اما عقیده اش این بود که اینها هوسهای گذرا نیست و کسی که بخواهد زن او بشود، باید این مراحل را گذرانیده باشد. از این جهت خواستگار من بود که تصور می کرد من زن باوقاری هستم و می توانم گلیم خود را از آب دریاورم. من می توانم از کلیه شئون و ثروت و مقامی که او در اختیار من می گذارد حداکثر استفاده را بکنم و کمک من در کوششهای او مفید خواهد بود. تصور می کرد که من زن جاافتاده و استخوانداری خواهم بود و اراده من وقتی پشتیبان دوندگی و آمال او شود دیگر هیچ قوه ای در زندگی نمی تواند در برابر ما مقاومت کند. رک و راست به من می گفت: «با من زندگی کنید. من در این دنیای آشفته درهای بهشت را به روی شما باز می کنم. هر چه بخواهید، مسافرت، تجمل، احترام، پول، جواهر، خانه، پارک، بیش از آنچه تصورش را می کنید و باوفاترین عشاق می توانید به شما وعده بدهند، در اختیارتان می گذارم. از هوسهای من نهراسید. آنها دمدمی و گذران هستند. شما می مانید و من.» وقتی قضیه گرفتاری مأمورین پست و تلگراف که نامه ها را منتشر کرده بودند پیش آمد، رئیس نظمی را عوض کردند و شاه او را تلگرافی از پاریس خواست و ریاست کل شهربانی را به او واگذار کرد. «چند روز پس از ورودش به تهران به خانه اش رفتم. لازم بود که من دیدنی از او بکنم. از تبعید پدرم خبر داشت. اما من هیچ اشاره ای به او نکردم، مبادا خیال کند که من برای نجات پدرم به دیدن او رفته ام. من او را خوب می شناختم و می دانستم که کوچکترین قدم را در زندگی بدون تقاضای اجر و مزد بر نمی دارد و من نمی خواستم زربار منت او بروم. وقتی بازدید من آمد، خودش موضوع تبعید پدرم را به میان کشید و گفت: «این کارهای احمقانه رئیس سابق است به اعلیحضرت همایونی جوری وانمود کرده بود که اگر چند روز دیگر پدرتان در تهران می ماند، شهر بهم می خورد. در صورتی که... چه عرض کنم...» گفتم: «پدرم هم علاقه مند نیست که به تهران برگردد.

اگر باید در تبعید باشد، او را بفرستید به کربلا. برای شما که فرق نمی‌کند، منتها من از این بابت از شما خواهشی نمی‌کنم.» گفت: «شما امر بفرمائید. ما همیشه در فرمانبرداری حاضر هستیم. بنده هستم که هنوز در تقاضای خود اصرار دارم.» پرسیدم: «چه تقاضائی؟» گفت: «همان تقاضائی که حضرت علیه‌عالیه خوب می‌دانند.» گفتم: «تیمسار، شوخی می‌کنید. دیگر رئیس کل همه ما هستید و تمام دختران شهر آرزو دارند زن شما بشوند.» دوید توی حرف من: «بله، منتها یک جانبه است. آنها همه مرا می‌خواهند؛ اما آنکه من می‌خواهمش، مرا نمی‌خواهد.» گفتم: «تیمسار، دارید مرا مسخره می‌کنید.» گفت: «شما اینجور خیال کنید.» چند روز بعد تذکره پدرم را توسط من فرستاد و تمام کارهای او را از قبیل آرزو و وسیله مسافرت آماده کرد. فقط از من خواهش کرده بود به پدرم بنویسم به تهران نیاید و از همانجا به عتبات مسافرت کند. قرار شد که پس از یکی دو ماه مادرم هم به او ملحق شود.

«من یقین دارم که وقتی تلفن زدم و او را به شام دعوت کردم، یقینش شد که می‌خواهم تقاضای چندین ساله او را اجابت کنم و ابداً به خیالش نرسید که آزادی یک متهم سیاسی را از او خواهم خواست.»

«تهیه فراوان دیدم. می‌خواستم پذیرائی شایانی از او بکنم. مقصودم این بود که اقلاً جواب نیکیهایش را بنحوی که شایسته اوست بدهم. از هتل پالاس آشپز خواستم و دستور دادم شام حسابی تهیه کنند. در مخارج بهیچوجه صرفه‌جویی نکردم. شامپانی، ویسکی، چین، لیکور آماده کردم و اگر چه نظیر میهمانیهایی که او در هتلهای درجه یک پاریس از من می‌کرد نبود، اما با وسایلی که در اختیار داشتم، آنچه از دستم برآمد کردم. سرشام مادرم هم حضور داشت و گفتگوهای ما از آنچه در اینگونه محافل عادی و معمولی است، تجاوز نکرد. گاهی خاطرات فرانسه را مرور می‌کردیم. از آشناهای مشترکمان صحبت کردیم. به مادرم شرحی در ستایش من گفتم؛ رفتار او با مادرم در کمال ادب و تواضع بود. راجع به مسافرت مادرم صحبت کرد و

خانمجانم گفت که هنوز آقا نتوانسته است جا و منزل حسابی پیدا کند و به محض اینکه نامه‌اش برسد، حرکت خواهد کرد. پرسید: «تذکره‌تان را گرفته‌اید؟» مادرم گفت: «هنوز خیر.» گفت: «خواهش می‌کنم هر وقت تصمیم اتخاذ فرمودید، به بنده فقط با تلفن خبر بدهید تا برایتان بفرستم.» بعد رو کرد به من و گفت: «آنوقت من می‌مانم و خانم. هیچ تا به حال به خانم والده‌تان استدعای مرا گفته‌اید؟»

—بله، خانمجانم می‌داند.

«مادرم از خدا می‌خواست این موضوع مطرح شود. گفت: «ما هیچ کدام حرفی نداریم. آقا جاننش که از خدا می‌خواهد. امیدوارم که خودش هم راضی شود. کی بهتر از حضرتعالی؟» من خنده کنان رو کردم به او و گفتم: «تیمسار، امشب تشریف نیاورده‌اید که از من خواستگاری کنید.» خنده‌اش گرفت و گفت: «نه، اما خیالش را می‌کردم.»

«شام تمام شد. من برخاستم و گفتم: «حالا این موضوع را بگذاریم برای بعد. بفرمائید برویم قهوه را در سالن میل بفرمائید. آنجا می‌خواستم راجع به موضوع دیگری با شما صحبت کنم.» قیافه‌اش را ابر تیره‌ای فراگرفت. مثل اینکه انتظار نداشت که من از او خواهشی کنم. او هم از جایش بلند شد. آمد به طرف من. زیر بازوی مرا گرفت و گفت: «بفرمائید برویم. خانم تشریف نمی‌آورند؟» مادرم گفت: «نه، من سرخص می‌شوم.» از مادرم خداحافظی کرد و بازوی مرا گرفت و گفت: «هر امری بفرمائید، اطاعت می‌کنم. حتی نشنیده حاضرم تقاضای شما را بپذیرم.» گفتم: «تیمسار، خیلی خوشحالم. من جز این انتظاری نداشتم.» یکی از پیشخدمتها را صدا زدم و گفتم: «قهوه و لیکور بیاورید به سالن.»

«در سالن، به دیوار ضلع شمالی، تابلوی بزرگی، کار استاد، آویزان بود. توجهش را جلب کرد و پرسید: «کار کیست؟» گفتم: «کار استاد ما کان است.» پرسید: «می‌شناسیدش؟» گفتم: «نه، همینطوری.»

«روی صندلی راحت نشست. پاهایش را روی پایش انداخت.

من قوطی سیگار را پیش بردم. یک سیگار برداشت، من هم یکی برداشتم. بلند شد، کبریت زد و آتش را نزدیک صورت من آورد و گفت: «آدم ناراحتی است.» پرسیدم: «کی؟» گفت: «همین نقاش.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «هیچ! یکی نیست به او بگوید که مردک بنشین کار خودت را بکن. ترا چه به سیاست!»

پیشخدمت قوری قهوه و فنجانهای قهوه خوری و بطری لیکور و گیلساهای آنرا روی میز کوچکی که صفحه‌ای از برنج قلم زده داشت گذاشت و رفت. موقعی که هنوز از اطاق خارج نشده بود، گفتم: «دلم می‌خواست کمی با شما تنها صحبت کنم.» گفت: «خوب، چه بهتر، چه فرمایشی داشتید؟» گفتم: «راجع به تقاضایم دیگر صحبت نمی‌کنم. شما که قول موافقت دادید. وقتی خواستید تشریف ببرید، می‌گویم که یادداشت کنید.» گفت: «بلکه من نخواهم بروم.» گفتم: «نه، تشریف می‌برید.» با خنده پرسید: «اگر نرفتم چه؟» من هم با خنده جواب دادم: «اختیار دارید. مملکت شهربانی دارد. آنوقت پاسبانها را صدا می‌زنم.» قهقه خندید: «بارک‌الله... خوب می‌فرمودید.» پرسیدم: «تیمسار از کارهایتان راضی هستید؟» گفت: «می‌خواستید راضی نباشم؟» پرسیدم: «در پاریس راحت‌تر نبودید؟» گفت: «البته که آنجا بهتر بود. منتها من از قدرت و مقام خوشم می‌آید.» پرسیدم: «دیگر می‌خواستید چه باشید؟ رئیس شهربانی یعنی پس از شاه همه کاره.» گفت: «اوضاع مملکت اینجوری نمی‌ماند. می‌خواهم همه کاره باشم.»

— یعنی چطور می‌شود؟

گفت: «دنیا دارد رو به جنگ می‌رود. اگر می‌دیدید در آلمان چطور دارند تسلیحات می‌کنند؟» گفتم: «به ما چه؟» گفت: «به محض اینکه تقوی بوقی بلند شود، یارو دو پا دارد دو پا دیگر هم قرض می‌کند و شیخی را می‌بیند.» پرسیدم: «پس چرا آنقدر به او خدمت می‌کنید؟» پرسید: «از کجا فهمیدید که دارم خدمت می‌کنم؟» گفتم: «می‌بینم که دارید مردم را اذیت می‌کنید. کیست نداند که شما دارید مردم را بیخودی می‌گیرید؟» گفت: «مثلا کی را گرفته‌ام؟»

گفتم: «در این چند روزه اخیر تا آنجا که من سراغ دارم، اقلاً پنج نفر را دستگیر کرده‌اید.» گفت: «در یک مملکت ده میلیونی بگذار ده پانزده نفر را بگیرند، چطور می‌شود؟» قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «شما از کجا خبر دارید؟» گفتم: «مادر یکی از اینها که گرفتار شده، دو سه روز پیش به من متوسل شده بود و من تقاضای خلاصی او را دارم.» پرسید: «اسمش چیست؟» گفتم: «محسن کمال.»

«اخم کرد. دست انداخت دو طرف لبش را گرفت و دوسه مرتبه انگشتانش را تا زیر چانه کشاند. آرام و ملایم گفت: «خانم، نکند اینجا هم دارید از همان کارهایی می‌کنید که در پاریس بدان مشغول بودید؟» پرسیدم: «مگر من در پاریس چکار می‌کردم؟» گفت: «چه می‌دانم؟ از همان روزنامه پخش کردنها، از همان کارهای بچه مچها.» گفتم: «پس مرا هم همین روزها می‌گیرید؟» گفت: «نه، شما را توقیف نمی‌کنم. شما را می‌گذارم توی یک صندوق، درش را مهر و موم می‌کنم و با هواپیما می‌فرستمان به فرنگستان.» گفتم: «بهتر نبود مرا می‌فرستادید پیش پدرم؟» گفت: «نه، آنجا از دست من در می‌رفتید.» گفتم: «مگر شما باز هم خیال فرنگ رفتن دارید؟» گفت: «شوخی به کنار راستش را بخواهید، من موقتی در ایران هستم. زندگی در ایران با این طرز قزاق بازی با طبع لطیف من سازگار نیست. فایده زندگی در این شهر گند چیست؟ اصلاً من برای تفریح و خوشگذرانی ساخته شده‌ام. آن مهمانیها، آن شب‌نشینیها، آن زنهای آراسته، آن دم و دستگاه را آدم بگذارد و بیاید فحشهای رکیک بشنود. اینکه زندگی نیست.» پرسیدم: «مگر اعلیحضرت به شما هم فحش می‌دهد؟» گفت: «وقتی به رئیس‌الوزراء فحش می‌دهد، نوبت من هم خواهد رسید.» گفتم: «شما که اینجور حرف می‌زنید، پس مردم زیر دست شما چه بگویند؟» با عصبانیت گفت: «ای خانم، مردم؟ مردم کی اند؟ آخر اینها Mentalite¹ شان اینجور است. از این بهتر چیزی نمی‌فهمند. مثل اینکه قورباغه را از لجنزار بیاورید توی پرغو بخوابانید. قورباغه توی لجن خوش

۱. روحیه، شعور.

است. من طاقتش را نمی‌آورم. اینجا هیچ روزی در امان نیستم. هر روز ممکن است که خود من هم گرفتار بشوم. خیال می‌کنید که نبعید پدر شما به کربلا کار آسانی بود؟ منت نمی‌خواهم گردنتان بگذارم. توی نظمی یک مشت جاسوس پیشرف هستند و مرتب به دربار گزارشهای دروغ می‌دهند؛ نکته عجیبی است که چرا هیچکس متوجه این عیب بزرگ کار نیست. پانزده سال است که پایه و اساس کار این مملکت روی گزارشهای دروغ می‌گردد. می‌بینند که کارشان پیشرفت نمی‌کند، با وجود این باز هم ادامه می‌دهند. چطور می‌شود کار کرد؟» گفتم: «تازه خودتان هم روی همان گزارشهای دروغ دارید کار می‌کنید.» گفت: «تا اندازه‌ای همینطور است که می‌گوئید.» گفتم: «تا اندازه‌ای چرا دیگر؟ همین محسن کمال را روی همین گزارشهای دروغ گرفته‌اید.» گفت: «نه جان من، میان دعوا نرخ معین نکن، اینطور نیست. پسرک داشته بیایه پخش می‌کرده.» گفتم: «آخر برای یک بیایه که آدم را دستبند قبانی نمی‌زنند.» پرسید: «این را از کجا می‌دانی؟»

«آنوقت کمی مکث کرد. سیگاری آتش زد و گفت: «تلفونتان کجاست؟» گفتم: «توی هشتی بالا.» پرسید: «چه ساعتی است؟ ساعت ده و نیم گذشته است. کمی دیر است والا همین الان دستور می‌دادم که محسن کمال را مرخص کنند. فردا او را مرخص خواهم کرد. اما بدانید که با این کار به خودم صدمه می‌زنم.» گفتم: «یقین دارم که کار نیکی می‌کنید و اجرش را از خدا خواهید گرفت.» گفت: «این حرفها را از خانمجانان یاد گرفته‌اید. مثل اینکه یک عمر سرجانماز نشسته‌اید. الان من قریب دو ماه است که در شهربانی دارم کار می‌کنم. بیش از یکسال دوام نخواهم آورد. تا آنوقت باید کارهایی که دارم انجام داده باشم.» پرسیدم: «چه کارهایی؟» گفت: «خوب، کاری که زندگی من تأمین شود و دیگر کسی نتواند به من صدمه‌ای بزند.» پرسیدم: «فایده‌اش چیست؟» گفت: «آینده را باید در نظر بگیرید. همینطور که گفتم، دستگاه درحال زوال و از هم-پاشیدگی است. در موقع جنگ دیگر مردم را بزور نمی‌شود نگهداشت.

خواهی نخواهی آزادیهائی به مردم خواهند داد و من اگر صدمه‌ای به این دستگاه بزنم و بتوانم فرار کنم، سرمایه‌ای برای آینده خودم درست خواهم کرد.» گفتم: «در این صورت حتماً انگلیسها را هم با خودتان موافق کرده‌اید.» گفت: «حالا با آنها کاری ندارم. اما هنگام مبادا آنها مجبورند خودشان به سراغ من بیایند. کی از من بهتر! من پرچمدار آزادی خواهم بود.» خندیدم و گفتم: «خوب دوز و کلک را خودتان جور کرده‌اید.» گفت: «همه اینطور هستند. هر که به فکر خویش است. شوخی به کنار، این را می‌خواهم جدی به شما بگویم. امیدوارم تا آنوقت تصمیم قطعی خودتان را گرفته باشید. من تا مدتی که در اروپا هستم، یک زندگی شاهانه برای شما ترتیب می‌دهم. وقتی این اوضاع بهم خورد و به ایران برگشتم، آنوقت اگر موفق شدم، شما همه کاره هستید. تمام قدرت و ثروتی که روز به روز روبه‌فزونی است در اختیار شما خواهد بود. راه شما به تمام محافل و مجامع اعیان اروپا باز است. شاهان و رؤسای جمهور از شما پذیرائی خواهند کرد و دست شما را خواهند بوسید. اگر هم موفق نشدم، تا روزی که از ایران بروم، آنقدر سرمایه می‌توانم اندوخته کنم که شما، اگر یک عمر هم در اروپا غرق تجمل باشید، باز هم کمبود احساس نکنید. این در باغ سبز نیست که به شما نشان می‌دهم، این را می‌گویم تا بدانید که شما با من زندگی مرفهی خواهید داشت. خوب، دیر وقت است. از خانمجانان خداحافظی کنید. امیدوارم که بزودی شما را ببینم. هرچه زودتر به من جواب بدهید!»

«می‌خواست دست مرا بفشارد و خداحافظی کند. دستش را نگاه داشتم و گفتم: «کمال را فردا مرخص کنید، مادرش خیلی خوشحال خواهد شد.» گفت: «مادرش که اینجا نیست. چرا بیخود می‌گوئید؟ شما خوشحال خواهید شد، برای من کافی است. دختر جان، از شما فقط یک خواهش دارم. اگر درباره این بچه‌ها چیزی می‌دانید به من بگوئید. من به آنها صدمه‌ای نمی‌زنم. اما بساطشان را جمع می‌کنم. در این صورت هم برای شما بهتر است و هم برای من. بالاخره دیر یا زود من کلک همه را می‌کنم. بساطشان را ورمی‌چینم،

زیرا این خودش یک کلید موفقیت من است. وقتی به اعلیحضرت حالی کنم که در عرض پنج شش ماه این بچه بازیها را از بین برده‌ام، اطمینان او به من بیشتر می‌شود و من آسانتر می‌توانم ضربه خود را به او وارد آورم. این را بهتان بگویم. اگر از اول می‌دانستم که آزادی یکی از بچه‌های بازیگوش را از من می‌خواهید، به این آسانی موافقت نمی‌کردم. ابداً خیال ندارم که منت سرتان بگذارم. نه، این اخلاق من نیست. اما جداً و صمیمانه از شما توقع دارم که دیگر از اینگونه خواهشها از من نکنید! مگر اینکه همه اسرار را به من بگوئید و من بساطشان را ورچینم. در هر صورت از من تقاضائی نکنید که مجبور شوم جواب رد بدهم. آنهم به کسی که میل دارم تمام خواهشهایش را برآورم. چون من یقین دارم که شما نمی‌خواهید به خود من آسیبی برسد و انجام اینگونه خواهشها مثل اینست که بخواهید زیراب خود مرا بزنید. مرحمت شما زیاد. از خانم خداحافظی کنید. اگر به آقاچانتان نامه نوشتید، از قول من سلام برسائید و بگوئید هرکاری داشته باشد انجام خواهم داد.»

«پیشخدمت را صدا زدم. دستور دادم که شوفرش را خبر کنند. او را تا دم در مشایعت کردم و باز به سالن برگشتم. روی صندلی راحت لم دادم، یک گیلان دیگر لیکور سرکشیدم و آرام در فکر فرو رفتم.

«آقای ناظم، شما خوب می‌دانید که من چه فکر کردم. دیگر خواندن پایان داستان سهل است. آیا شیطان به جلد من رفته بود؟ تن آسائی، شوق به تجمل، خوشگذرانی، زیبائیهای پاریس و رم و برلن، زندگی متنوع در اروپا، تئاتر، کنسرت و هزاران سرگرمی دیگر، اینها مانند بخارهای کیف‌آور مرا گیج کرده بودند؟ نه. اینطور نیست. اگر این امتیازات صد برابر هم می‌شد، در مقابل یک آن پرواز بر بالهای گشوده عشق، آنهم عشق بی‌ریائی که من به استاد داشتم، هیچ بود. چطور من می‌توانستم با این مرد که همه چیز را از دریچه چشمهای خودش قضاوت می‌کرد و آنجائی را که خودش ایستاده بود، مرکز زمین و زمان و عالم لایتناهی می‌دانست زندگی کنم؟ چطور من می‌توانستم با چنین مردی زندگی کنم که وجود مرا نمی‌خواست و فقط

نام خانواده بزرگ مرا دوست داشت و آن را هم می‌خواست وسیله تازه‌ای برای ترقی و تعالی خود کند؟ فکرش را بکنید! مرا می‌خواست به زنی بگیرد که در مهمانیهای درباری اروپا دست زیر بازوی او اندازم، تا او بتواند همه جا بیاید که خوشگلترین زن را دارد. مرا می‌خواست به زنی بگیرد تا تشنگی جاهطلبی او تسکین یابد. می‌خواست شوهر من بشود تا خانه امن داشته باشد، بر تخت راحت بخوابد، غذای لذیذ بخورد و آسایشش تأمین گردد. تازه، در مقابل به من چه می‌داد؟ پول، خانه، زندگی، مسافرت به فرنگ؟ اینها را خودم هم داشتم. من زیبا بودم و با زیبائی می‌توانستم بیش از اینها هم بدست بیاورم. تازه، این دل خشکیده و شومش را هم نمی‌خواست به من ببخشد. یک زن برای تأمین زندگی داخلی و مراقبت بچه‌هایش می‌خواست و زنهای فراوان برای تسکین تمناهای گنبدیده جسمش. یک چنین زندگی را به من پیشنهاد می‌کرد.

«یادتان نرود! من از زندگی پر از تفریح و عیش و نوش فرنگ بیزار شده بودم، فقط برای اینکه آنجا مرا همه دوست داشتند و من کسی را پیدا نمی‌کردم که شایسته عشق و مهربانی من باشد. چرا در فرنگستان تنفر به من دست داد؟ زیرا ناگهان خود را بیکس و بیچاره احساس کردم. دیدم هنرمند نیستم و این تنها تسلی خاطر من، هنر نقاشی، نگاه پر از لبخند و آفتابی خود را از روی من برگرداند. و حال در ایران کسی را پیدا کرده بودم که هم هنرمند بود و هم من دوستش داشتم.

«همینطور که روی صندلی راحت لمیده بودم، آتلیه او در خاطرم نقش بست. دیدم زیباترین جاهای دنیا برای من آتلیه اوست. آنجا که آدمهای مثل من نشسته‌اند و دورتادور همه به من نگاه می‌کنند. آتلیه او جای امنی بود. هیچکس به من به چشم هیز، یا از روی کینه‌توزی نگاه نمی‌کرد. مردمی که آنجا زندگی داشتند، آنهائی بودند که من در عالم تصور خود جلوه‌گرشان می‌ساختم، اما نمی‌توانستم آنها را به قالب زنده و جاندار درآورم. در آتلیه او عوالمی که دل من شیفته ادراک آنها بود، شکل به خود گرفته بود. چقدر من از خنده دخترهائی

که بلال گاز می زدند، خوشم می آمد. قیافه درویش مرحب با چشمهای درشت و ابروهای پرپشتش، پیراهن سفید و عبای ابریشمینش، مارگیری که می خواست سر مار را گاز بگیرد، شاعری که روی تخت پوست کنار منقل نشسته بود و داشت چائی می ریخت، اینها همه برای من آشنا بودند. هر کدام را روزی در زندگی خود دیده بودم.

ناگهان قیافه پریشان استاد در نظرم جلوه گر شد. احساس کردم که منتظر من است و من باید به او کمک کنم. یاد حرف سرتیپ افتادم. دیدم در خطر است و هر آن ممکن است که حادثه ای برای او رخ دهد. گفته بود: «آدم ناراحتی است.» می خواستم فوری به خانه اش بروم. اما دیروقت بود. بعلاوه دیگر نمی توانستم شکی داشته باشم. خانه او تحت نظر بود. لازم بود که برای نجات استاد، نه برای مبارزه ای که او در پیش داشت، احتیاط کنم. دیگر حالا پس از این ملاقات با سرتیپ، پس از آنکه تقاضای به این مهمی من مورد اجابت قرار گرفت، واضح بود که من باید جان استاد را از بلائی که دور سر او پرپر می زد حفظ کنم.

«ساعت یازده شب بود. از یازده هم گذشته بود. به خانه استاد تلفن کردم. هرچه زنگ زدم کسی جواب نداد. ممکن بود که خودش خانه نباشد. او گاهی شبها دیروقت به خانه می آمد. گاهی دیروقت به گردش می رفت. اما چرا آقا رجب جواب نمی داد. دوسه بار تلفن کردم، اما کسی جواب نمی داد. ترس عجیبی به من دست داد. یقین کردم که حادثه ای باید در آن خانه اتفاق افتاده باشد.»

ناگهان صدای در خانه آمد. دلم هوری ریخت پائین. این وقت شب. پرسیدم: «کیست؟» معلوم شد که پیشخدمتهای هتل دارند می روند. آیا استاد را گرفته اند؟ بعید نبود. از آنچه که سرتیپ می گفت باید دیر یا زود چنین انتظاری را داشت، شکی نیست که شهربانی رد پائی پیدا کرده بود. کوشیدم حوادث را دنبال هم حلقه حلقه زنجیر کنم. چند روز پیش دوسه نفر را هنگام پخش بیانیه گرفته بودند. محسن کمال را توقیف کردند. از او نشانی خانه ای را می خواستند که در آن پلی کپی و اوراق چاپ وجود دارد. رئیس شهربانی استاد را مرد

ناراحتی می داند و می گوید: «کلک همه را می کنم. این بساط را ورمی چینم.» آیا این اعلام خطر نبود؟ کاش می شد همین امشب استاد را خبر کرد.

«کم کم خستگیهای روز و دوندگیهای پذیرائی و کیف یک گیلان ویسکی و لیکور مرا داشت بیحال می کرد. مانند آدمهای تبار در زانوهای خود احساس درد کردم و آشفته و ناراحت خوابیدم. «صبح روز بعد به استاد تلفن کردم. اضطراب من بیهوده نبود. پرسیدم: «دیشب چرا کسی پای تلفن جواب نمی داد؟» گفت: «کسی نبود جواب بدهد.» پرسیدم: «رجب کجا بود؟» گفت: «دیروز عصر او را گرفتند.» گفتم: «آخر چرا؟» گفت: «معلوم نیست.»

«زبانم بند آمد. او حتماً احساس کرد. اما خودش را نباخت. برای دلداری من گفت: «حتماً چیز مهمی نیست. یقیناً مرخصش می کنند.» گفتم: «فرهاد میرزا را امروز مرخص می کنند. من الان می آیم پیش شما.» گفت: «خواهش می کنم تا وقتی که به شما دستور نداده ام، پیش من نیائید. گوشی تلفن را بگذارید زمین.» گفتم: «آخر من با شما کار دارم.» گفت: «می دانم. اما همین است که گفتم: بهیچوجه پیش من نیائید. خدا حافظ فرنگیس!» گوشی را گذاشت و رفت. من مدتی آن را در دست نگهداشته و سرم را به دیوار تکیه داده بودم. قسمت نبود که دیگر او را ببینم.»

حتی نامه‌هایی که از خارجه برایم می‌رسید، با وجودی که تمبر خارجه داشت، باز می‌کردم به امید اینکه نامه اوست و وقتی خط او را نمی‌دیدم، ناخوانده آنها را روی میز می‌انداختم و گاهی چندین روز دست نخورده باقی می‌ماند.

«یک روز فرهاد میرزا را در خیابان دیدم. او را از روی طرحی که استاد ساخته بود، و از سبیلش شناختم. جلوش را گرفتم و از او احوال استاد را پرسیدم. خشک و بی‌اعتنا جواب داد: «من شما را نمی‌شناسم.» گفتم: «من شما را می‌شناسم. شما فرهاد میرزا هستید. اسمتان هم محسن کمال است.» گفت: «اشتباه می‌کنید خانم من فرهاد میرزا نیستم.» گفتم: «من از شما چیزی نمی‌خواهم. می‌خواهم بدانم آقا رجب را مرخص کرده‌اند یا نه؟» گفت: «خانم، اشتباه می‌کنید. من نه شما را می‌شناسم و نه آقا رجب را.» ازش بیزار شدم. نگاه تحقیرآمیزی به او انداختم و بدون یک کلمه عذرخواهی و یا خداحافظی رو برگرداندم و رفتم. پهلوی خود گفتم: «پسرۀ جلنبر ترسو! من نجاتش دادم و حالا واهمه دارد از اینکه با من حرف بزند.»

«یک ماه در این حال انتظار روزگار سیاهی گذشت. در تمام این مدت بوم شومی چنگالهای تیزش را در دل من فرو کرده بود و من هرچه می‌خواستم این کابوس مهیب را از خود برانم چنگالهای خونینش را عمیقتر در دل من فرو می‌برد. دوسه بار تلفن کردم. روزی یک نفر ناشناس جواب داد و گفت: «استاد تشریف ندارند.» دفعات دیگر، به محض اینکه طرف صدای مرا می‌شنید، گوشی را سر جایش می‌گذاشت. آخ، بدبختی می‌دانید چه بود؟ همین که نمی‌توانستم این رفتار غیرانسانی او را با خودم توجیه کنم. آیا از من رنجیده بود؟ درست گفتگوی خود را در آخرین ملاقات با او از خاطر گذراندم. گفته بود: «فرنگیس عزیز، من از تو نجات فرهاد میرزا را می‌خواهم. به هر قیمتی شده باید نجاتش بدهی والا او را خواهند کشت. او کسی نیست که چیزی بگوید. زجر-کشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به هر قیمتی؟» جوانی نداد واضحتر گفتم: «حتی اگر به این قیمت تمام شود که من تمام عمر خود را به او بفروشم؟...» گفته بود: «نه به این گرانی.» برای نجات دوستش حاضر

«نه، این صحیح نیست. یکبار دیگر هم او را دیدم. منتهی این بار دیگر جرات گفتگو با او را نداشتم. حوادث با چنان سرعتی پیش می‌رفت که دیگر از من کاری بر نمی‌آمد. هرچه سعی می‌کردم با استاد رابطه‌ای برقرار کنم، اجازه نمی‌داد. حتی پای تلفن هم مقطع و مختصر جواب می‌داد و گوشی تلفن را زمین می‌گذاشت. این طرز رفتار او جداً برای من موهن و تحمل‌ناپذیر بود. هر وقت که گوشی تلفن را زمین می‌گذاشت، مثل این بود که مته به جگر من می‌گذارند و می‌کاوند. تمام روز منتظرش بودم. پهلوی خودم خیال می‌کردم که خبری از او خواهد رسید. پیغامی به من خواهد داد و مرا به خانه خودش دعوت خواهد کرد. حتی یکبار عجز و لابه‌کنان از او خواستم که در محل دیگری، در خانه یکی از دوستان من بیاید تا آنجا او را ببینم. قبول نکرد. هر آن، حتی در ساعاتی که یقین داشتم و برحسب تجربه می‌دانستم که در محلی مشغول انجام کاریست، چشم به راهش بودم. پهلوی خودم می‌گفتم که به من احتیاج دارد و مرا احضار خواهد کرد. خیال می‌کردم که کاری که هرگز نکرده است، خواهد کرد و ناگهان بدون علایم قبلی به خانه من خواهد آمد. هر وقت به خانه می‌آمدم، با وجودی که می‌دانستم، اگر نامه‌ای برای من رسیده باشد، فضا سلطان روی میز اطاقم خواهد گذاشت، باز هم وقتی اثری از او نمی‌دیدم، از بابا و از مادرم و یا از اولین کسی که باش برخورد می‌کردم، می‌پرسیدم که آیا کسی به سراغ من نیامده است؟ کسی نامه‌ای برای من نیاورده است؟

بود که مرا پیش رئیس شهربانی بفرستد اما حالا که خودش در خطر افتاده بود، حالا که جانش به مویی بند بود، دیگر نمی‌خواست مرا ببیند. چه فکر می‌کرد؟ فکر می‌کرد ممکن است من خودم را محض خاطر او بفروشم یا از فرط ترس جان خود را در آغوش رئیس نظمیه بیندازم؟ آخ، اگر این تابلو را با این چشمها نساخته بود، چنین فکر می‌کردم و راحت می‌شدم. دنبال یک زندگی راحت و مرفه می‌رفتم، خود را در ویلانگه زندگی عادی می‌انداختم و دیگر این زندگی امروز را نمی‌کشیدم. همانطوری که سالهای بعد زندگی کردم. صبح دیر وقت از خواب بلند می‌شدم، چایی و شیر و تخم‌مرغ و کره و مربا و لیکور را در تخت خواب می‌خوردم. دو سه ساعت به‌شست‌وشو و آرایش خود می‌پرداختم. ظهر ناهار را در یکی از هتل‌های درجه اول پاریس و یا در مهمانی‌های بزرگان می‌خوردیم، بعد از ظهر اسب تاخت می‌کردم، سوار اتومبیل با سرعت ۸۰ تا ۹۰ کیلومتر در ساعت با هم‌مطرازان خود کورس می‌گذاشتم و یا در مغازه‌ها خرید می‌کردم. شب باز موقع آرایش بود و مهمانی و پذیرایی و خوشگذرانی و قمار و شراب و قیافه‌های خندان و فراك و لباس‌های زیبا و ولگویی و ولنگاری. معنی و هدف زندگی همین بود. شوهرداری می‌کردم. تا اینکه یک‌روز، در یکی از روزنامه‌هایی که از ایران می‌آمد، خبر مرگش را خواندم و چندی بعد در یک مجله آلمانی این آخرین تصویر استاد با این چشم‌های لعنتی چاپ شد. از آن روز دیگر همین است که می‌بینید.

«بگذارید آخرش را بگویم و تمام کنم. شما عجب حوصله‌ای دارید. اگر همین‌طور ساکت بنشینید، من یک کتاب می‌توانم حرف بزنم. «پس از یک‌ماه دیگر طاقت نیاوردم. بار دیگر سرتیپ را شب به‌خانه‌ام دعوت کردم. در طی این یک‌ماه اغلب به‌من تلفن می‌کرد. وقتی خانه نبودم، از مادرم سراغ مرا می‌گرفت. یکی دو بار بدون اطلاع قبلی بعد از ظهر به‌خانه ما آمد. می‌نشست و چایی می‌خورد و سیگاری می‌کشید و اشاره‌ای به تقاضایش می‌کرد و می‌رفت. آن‌شب همینکه فرصت به‌دست آوردم، پرسیدم: «خوب، هنوز هم مشغول خدمتگزاری هستید؟» پرسید: «چطور؟» گفتم: «هنوز هم مردم را می‌گیرید؟» گفت:

«نه، دیگر نمی‌گیریم. لانه فساد را پیدا کردیم.» پرسیدم: «کجا بود؟» گفت: «یکیش خانه استاد نقاش بود.» آرام پرسیدم: «کدام استاد نقاش؟» گفت: «خودتان را به‌نفعی نزنید. همین استاد، صاحب همین تابلو. شما او را خوب می‌شناسید. از شما هم گزارش رسیده است. شما هم در خانه او آمد و شد داشته‌اید.» گفتم: «من الان یک‌ماه است که آنجا نرفته‌ام. سابقاً می‌رفتم که پرتره مرا بکشد.» گفت: «پس چطور شد که ما در خانه‌اش صورت شما را پیدا نکردیم؟» گفتم: «برای اینکه من دو سه بار رفتم و چون از کارهایش خوشم نیامد، حوصله‌ام سر رفت و دیگر نرفتم. ناتمام ماند. مگر خانه‌اش را تفتیش کردید؟» گفت: «خانه‌اش را تفتیش کردیم و هر چه می‌خواستیم پیدا کردیم. مختصر اینکه سر کلاف به‌دستمان آمد. خودش را هم گرفتیم، مرد که مزور عجیبی است. هنوز یک کلمه حرف ازش نتوانسته‌ایم درآوریم...»

«نمی‌خواهم به‌شما بگویم که چه حالی به‌من دست داد. همینقدر بدانید که وقتی صحبت به‌اینجا کشید، با وجودی که خود را برای بدترین خبرها آماده کرده بودم، دیگر خود را باختم. رنگم پرید و نزدیک بود تشنجی به‌من دست دهد. اما سرتیپ مؤدب‌تر از آن بود که اضطراب مرا به‌رخم بکشد. دندان روی جگر گذاشتم. آرام نشستم. سیگار کشیدم. لیکور و قهوه خوردم و به‌آنچه رئیس شهربانی می‌گفت گوش می‌دادم: «... ما از شما در می‌آوریم. به‌علاوه، دیگر چیزی از او نمی‌خواهیم. فقط باید به‌ما بگوید که این نامه‌هایی که از پاریس و برلن برای او می‌رسد، از کیست. آنوقت دیگر کاری به‌او نداریم.» پرسیدم: «زجرش هم می‌دهید؟» گفت: «مجبوریم، والا از او چیزی در نمی‌آید.» گفتم: «اگر بمیرد چه؟» گفت: «تقصیر ما چیست؟ بگوید راحت شود. راستش را بخواهید تازه آنوقت هم راحت نیست. چون که اعلیحضرت همایونی به‌اندازه‌ای از این قضیه عصبانی هستند که دیگر بهیچوجه نمی‌شود خاطر مبارکشان را آسوده کرد.» پرسیدم: «می‌کشیدش؟» گفت: «حقش که هست.» گفتم: «چه آدم‌های بدی شما هستید.» چیزی نگفت. از این حرف من خوشش نیامد. من این جمله را خنده‌کنان گفتم، ولی مثل اینکه لحن ساختگی من خوب از آب درنیامد و حقیقتی که در آن نهفته

بود، سرتیپ را رنجاند.

«موضوع صحبت را عوض کردیم. از عروس پادشاه بلژیک و افتضاحی که سردار اعظم کرمانی در مونت کارلو درآورده بود و اشغال اتریش به دست قوای هیتلر و حریق قورخانه و دزدی در سفارت مصر و مشغله زیادش و این که با وجود این علاقه مند است که گاهی مرا ببیند و مطالب دیگری که برای من به اندازه موی باریکی هم جالب و مشغول کننده نبود، گفت. احساس کرد که جوابهای سرد و پر از تکلف به او می دهم. زودتر از معمول بلند شد و رفت.

«موقعی که به رسم خدا حافظی دست مرا می فشرد، گفت: «به دل نگیرید. چیزی نیست. خدمت خانم عرض سلام برسانید.»

«من همان شب تصمیم خود را در زندگی گرفتم. آقای ناظم، شما چه فکر می کنید؟ دیگر حرفی نمی زنید. سؤالی نمی کنید؟ نظر شما درباره من به اندازه سرسوزنی در جریان زندگی من تأثیری نخواهد داشت. بگویید! هیچ نگوید! من از نگاه وحشتزده شما احساس می کنم که دلتان به حال من می سوزد. من از هیچکس تقاضای مرحمت نکرده ام. شما پهلوی خودتان می گوید که من وازدم، ترسیدم، شتاب کردم، نفهمیده تصمیم گرفتم. آخ، گفتنش آسان است. اما اگر آن شب شما محرم من بودید و من روح خود را به شما عریان نموده بودم، شما هم دو-دل می شدید و به این آسانی که امروز درباره حوادث گذشته قضاوت می کنید رأی ثابت و قطعی نمی توانستید داشته باشید. درباره گذشته قضاوت کردن کار آسانیست. اما وقتی خودتان در جریان طوفان می افتید و سیل غران زندگی شما را از صخره ای در دهان امواج مخوف پرتاب می کند، آنجا اگر توانستید همت به خرج دهید، آنجا اگر ایستادگی کردید، اگر از خطر واهمه ای به خود راه ندادید، بله، آنوقت در دوران آرامش لذت هستی را می چشید. چه خوبست، چه آسان است این جور فکر کردن. اما شما خودتان بسنجید. آیا از من با آن سابقه ای که در زندگی داشتم با آن تزلزل و تشتی که در هستی من لانه کرده بود، با آن بیحالی و سرگردانی، آیا چنین همت بلند از من برمی آمد؟ من دختر پدرم بودم. یکبار که در زندگی به دشواری برخورد، سرفرود آورد، زانو به زمین

زد، زمین ادب بوسید و گوشه گیری کرد. از من چه توقعی می توانید داشته باشید. استاد هم با همین نظر تحقیر شما به من می نگریست. او هم حتما انتظار دیگری از من داشت. این چشمهای یک زن هوسران هرزه است. او هم پهلوی خودش همین فکر شما را کرد. گفت: «به محض اینکه جانم به خطر افتاد، مثل مرغابی در مرداب در لجن پنهان شدم و از جوش و غرش دریا فرار کردم.» اما آخر استاد هم بی تقصیر نبود. می توانست در من تأثیر کند. چرا خود را در قفس سکوت محبوس می کرد؟ چرا نمی کوشید راهی به قلب من باز کند؟ لازم نبود که من حتما زن یا معشوق او باشم. آیا نمی توانست مرا برای زندگی سودمندی که وارد آن شده بودم، جلب کند؟ برعکس، مرا از خود و از آن دنیای پرتلاش راند و به دنیای رجاله ها فرستاد.

«چه فایده؟ چرا دارم از خودم دفاع می کنم؟ این دفاع نیست. همان که اول گفتم. قصدم فقط خالی کردن عقده ایست که دارد گلوی مرا می فشارد.

«روز بعد، ساعت شش و نیم صبح، قبل از اینکه به اداره اش برود به سرتیپ تلفن کردم و از او خواستم که پیش از رفتن به شهربانی سری به من بزند. پرسید: «مگر خبر تازه ایست؟» گفتم: «شاید برای شما خبر تازه ای باشد.» گفت: «می آیم.» گفتم: «خواهش می کنم تشریف بیاورید صبحانه تان را اینجا بخورید.» گفت: «مشغول صرف صبحانه هستم. الان می آیم.»

«اقتلا این را باید شما ادراک کنید. اتخاذ تصمیمی به این مهمی در زندگی من کار آسانی نبود. کدام زن نیست که حاضر باشد به دلخواه تن خودش را بفروشد؟ هیچ چیزی شنیع تر از این نیست که زنی خود را تسلیم مردی کند که او را دوست ندارد. شما مردها این تنفر را هرگز نچشیده اید. آن هم نه برای یک شب یا یکبار و یا دوبار، بلکه برای سالها، برای یک عمر! آنهم زنی مثل من که سالها له له مهربانی و نوازش مرد معشوق را داشته و دور دنیا دنبال آن گشته است، زنی که بالاخره پس از گذشتن از سنگلاخ هستی، تازه به پناهگاه واحد عشقش رسیده است.

«وقتی سرتیپ وارد اتاق خصوصی من شد و نگاهش به چشمهای اشکبار من افتاد، یکه خورد. پرسید: «چه خبر است؟» گفتم: «سرتیپ، من از شما خواهش کردم قبل از رفتن به اداره اینجا تشریف بیاورید. چون کار فوری با شما داشتم...» می‌خواست با تعارف معمولی توی حرف من بدود، گفتم: «صبر کنید! اجازه بفرمائید من عرضم را بکنم، آنوقت شما جواب بدهید. من از شما خواهشی دارم و خوب می‌دانم برآوردن این تقاضای من برای شما بسیار دشوار است. اما یقین دارم که محال نیست. در مقابل من هم حاضرم هر تقاضائی که از من داشته باشید، انجام دهم...»

«بلند شد و یک عسلی از گوشهٔ اطاق آورد و کنار مبل راحت من گذاشت و روی آن نشست. دست مرا گرفت و می‌خواست چیزی بگوید. اما من نگذاشتم و گفتم: «سرتیپ، من حرفم تمام نشده است.» گفتم: «بگذارید من هم یک کلمه حرف بزنم. می‌دانم که شما چه می‌خواهید.» نگذاشتم که حرفش را تمام کند. «نه، بگذارید من حرفم را تمام کنم. من نمی‌خواهم از شما جواب رد بشنوم. وقتی به شما می‌گویم که هر تقاضائی از من داشته باشید انجام می‌دهم، این جمله شامل تقاضاهای سابق شما هم هست. من با میل و رغبت می‌پذیرم که زن شما بشوم و این را جواب قطعی و بلاشرط من بدانید.» دستش را که در دستم بود، فشار دادم.

«می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید باور نکنید. من از این شخص به‌عنوان مرد و شوهر تنفر داشتم، و او هرگز جرأت نکرد تمایل خودش را به زناشوئی با من جز از راه تقاضای مکررش بروز بدهد. اما آنموقع که گفتم با میل و رغبت می‌پذیرم که زنش بشوم، از فشار دستش خوشم آمد. گفتم: «من حاضرم و می‌توانم زن خوبی برای شما بشوم و آنطوری که شما می‌خواهید رفاه شما را در زندگی تأمین کنم. شما باید استاد ماکان را نجات بدهید. می‌دانم که خلاصی او تنها در دست شما نیست. می‌دانم که رقبای شما از این گستاخی شما سوء استفاده خواهند کرد. می‌دانم که اعلیحضرت این اغماض شما را نخواهد بخشید. هزار چیز دیگر را که شما فکر می‌کنید، می‌دانم. اینها را به من

نگوئید. از من هم نپرسید که چه علاقه‌ای به استاد دارم. شما کمابیش می‌دانید که من با او روابط سیاسی داشته‌ام. اما فقط از این لحاظ تقاضای به این مهمی از مردی که می‌خواهم در آتیه با او زندگی کنم، ندارم. استاد بزرگترین نقاش ایران در صد سال اخیر است. امروز را در نظر بگیرید که چون مورد خشم و بغض شاه قرار گرفته کسی به او اعتنائی نمی‌کند. کارهای او ماندنی است. فردا هر پردهٔ او جزو گرانبهاترین آثار این مملکت خواهد بود. اگر او به دست دیکتاتور و به یاری شما کشته شود، این ننگ همیشه برای شما خواهد ماند. دیگر تمام آرزوهائی که در زندگی دارید برباد خواهد رفت. بعدها لقب شما قاتل استاد ماکان خواهد بود. این مرد میان جوانان و مردان فهمیدهٔ ایران نفوذ دارد. آخر من خودم روزی نقاش بوده‌ام و یا اقلاً می‌خواسته‌ام هنرمند بشوم و می‌دانم که کارهای او چه ارزشی دارد. شما یکنفر مخالف دولت را دستگیر کرده‌اید. اما با مرگ این زندانی استاد فراموش نمی‌شود. همیشه پشیمان خواهید بود. چرا اینطور وحشتزده به من نگاه می‌کنید؟ شما که ترس و وحشت سرتان نمی‌شود. بله، کار مهمی است، کار بزرگی است. مگر شما همیشه به من نمی‌گفتید که می‌خواهید ضربتی به دشمنان که راه ترقی شما را مسدود کرده، وارد آورید؟ الآن بهترین فرصت است. استاد در تمام جهان سرشناس است. زندگی خود را جمع و جور کنید. خودتان را به ناخوشی بزیند. ثروتان را، آنچه نقد است، به خارجه منتقل کنید. آنچه می‌توانید بفروشید، بفروشید. استاد را هم مرخص کنید. وسیله فرار او را از ایران فراهم سازید. ما هم به اروپا مسافرت می‌کنیم. به محض اینکه از ایران خارج شدیم، برای شما کار آسانست در پاریس، در لندن، هر کجا که بخواهید، یک کنفرانس مطبوعاتی تشکیل بدهید، خبرنگاران دنیا را جمع کنید و بگوئید که رئیس کل شهربانی بودید. دیکتاتور به شما تکلیفهای ارجاع می‌کرد که با وظائف انسانی شما جور در نمی‌آمد. آنچه را که می‌دانید بگوئید. از اسراری که خبر دارید و پایهٔ حکومت را متزلزل می‌کند، پرده بردارید. از دخالت انگلیسها در کارهای ایران بگوئید چه وحشتی دارید؟ انگلیسها هم همیشه آقا و بزرگوار

نخواهند بود. از طرف دیگر، مخصوصاً حالا که راه زمامداران هیتلری به ایران باز شده است و مسلماً خوشایند انگلیسها هم نیست، مسلماً خود آنها هم این دلیری شما را به حساب خواهند آورد. برای آنها از ظلم و ستم مأمورین املاک در استانهای شمال، از دزدی و چپاول دولتیها، از فشار رژیم دیکتاتوری و استبداد شومی که در این کشور برقرار است، بگوئید. با دلایلی که شما در دست دارید، نشان بدهید که دستگاه دادگستری ایران جز وسیله اعمال زور و قلدری و چپاول چیزی نیست. اینها را شما بهتر از من می دانید. لازم نیست که من به شما درس بدهم. لبخند بزنید! من دارم به نفع شما صحبت می کنم. برای آنها حکایت کنید که شما به دستور دیکتاتور استاد نقاش را به اتهام مخالفت با سیاست دولت دستگیر کردید و می خواستید طبق قوانین موجود با او رفتار کنید. اما شاه از شما قتل او را می خواست. بگوئید: رؤسای شهربانی سلف شما وزیران و رجال دیگر را در زندان مسموم و خفه کرده بودند و شما چون به این جنایات تن در ندادید، ناچار از ایران فرار کردید و اینجا در اروپا به وظیفه انسانی خودتان که مبارزه با رژیم جور و ستم است، ادامه خواهید داد، این همان ضربتی است که شما آرزو داشتید به او بزنید. الآن فرصت است. مگر شما نمی خواهید در این کشور صاحب جاه و مقام عالیتری باشید؟ هیچ فکرش را می کنید که این اظهارات که با وجود سانسور شدید بالاخره به گوش مردم ایران خواهد رسید، در آینده برای شما چقدر منفعت خواهد داشت؟ یک آن تصورش را بکنید! می دانید که مردم آزادیخواه ایران چه ارزشی برای این دلیری شما قائل خواهند شد؟ نخندید! می دانم به مردم امیدوار نیستید! می دانم که از لغات مردم و آزادیخواهی و جنبش و اراده ملت و مقاومت بیزارید و اینها را شوخی تلقی می کنید. امروز شاید همینطور است که شما تصور می کنید. اما همین امروز هم نظایر استاد و آن محسن کمال که هرچه زجرش دادید چیزی نگفت، میان این مردم هستند، شما خودتان با احترام درباره جوانانی که در برلن با آنها آشنا شده بودید، برای من صحبت کردید. از آنها در ایران هم هستند و در اروپا مراقب شما خواهند بود. آیا شما می دانید که این بزرگترین سرمایه ایست که می توانید در آینده

برای خود اندوخته کنید؟ خیال نکنید که مردم ایران همیشه گرفتار چنین رخوت و جمودی که الان مشهود است خواهند بود. مگر نمی گوئید که تا چند سال دیگر جنگ جهانی در می گیرد و کوچکترین سرو صدا این بساط را برهم می زند؟ بگذارید این سرپوش خفقان برداشته شود. آنوقت خواهید دید که در گوشه همین مساجد و مدارس از میان همین و کیلان جیره خوار و مزدور، از میان همین قضاتی که در برابر شما تا کمر خم می شوند، خواهید دید که میان همین ناهمهها و همین عمله ها و دهاتیها کسانی هستند که سرو صدا راه می اندازند. زیر علم شما سینه می زنند و صادقانه برای تکان این کشور نفرین شده جانبازی می کنند. اینها از هم اکنون مراقب شما هستند، آنوقت نام نیک برای شما سرمایه ایست که هیچکدام از رجال کنونی از آن برخوردار نخواهند بود، حتی رجال سابقه داری که اکنون کنج خانه لمیده و دم نمی زنند و منتظر فرصت هستند. حق هم همین است، حق هم همین است. برای اینکه هیچکدام از آنها مانند شما جرأت و دلیری به خرج نداده اند و با دیکتاتور در نیفتاده اند...»

«یک ساعت با او صحبت کردم. خودخواهی او را برانگیختم. هر وقت می دويد توی حرف من، فرصت حرف زدن به او نمی دادم. نوع دیگر استدلال می کردم. گاهی خنده اش می گرفت. گاهی فکر گستاخ مرا تحسین می کرد، زمانی متفکر می شد و حوادث را پیش بینی می کرد. استاد را نمی توانست فرار دهد. می توانست او را از زندان نجات دهد و به تبعید بفرستد. من قبول کردم. این آخرین پناهگاه من بود. این آخرین وسیله ای بود برای نجات تنها معشوق خود در زندگانی برایم باقی مانده بود. چاره ای نداشتم. یا می بایستی او را قانع کنم... یا اگر موفقیت نصیب نمی شد، نمی دانستم چه بکنم. بالاخره به من قول داد که یکر است برود به دربار و آنجا با شاه صحبت کند و بکوشد او را متقاعد سازد که رهائی استاد، مخصوصاً حالا که دیگر از او کاری ساخته نیست، به سود اعلیحضرت است. به او خواهد گفت که ما کان در میان مردم فهمیده نفوذ دارد. رجال وقت او را می شناسند. دستگیری او نارضایتی تولید کرده، کشتن او در مطبوعات خارجه سرو صدا راه

خواهد انداخت و صلاح در اینست که موضوع را از لحاظ سیاسی مورد توجه قرار داد. ایراد می‌گرفت و من می‌کوشیدم او را قانع کنم. جالب اینست که من خودم هم به حرفهائی که می‌زدم، ایمان نداشتم و آنچه را که از خداداد یاد گرفته بودم، تکرار می‌کردم. پرسید: «خوب، اگر نقشه ما عملی شد و ما چنین خبری به روزنامه‌های دنیا دادیم، آنوقت کینه شاه از استاد بیشتر خواهد شد و یقیناً او را سربه‌نیست خواهد کرد.» اول جوابی نداشتم بدهم؛ زیرا حقیقتی در آن نهفته بود. اما برای من از این ستون به آن ستون فرج بود. حالا باید او را از زجر و نابودی نجات داد. چه کسی می‌داند که فردا چه خبر خواهد شد. گفتم: «نه، اینطور نیست. اگر شما به دنیا اعلان کنید که دستور دادند او را در زندان مسموم کنید و شما به این جنایت تن در ندادید، نمی‌توانند او را بکشند. زیرا راستی گفتار شما مسلم می‌شود. از اینجهت هم شده استاد در امان خواهد بود. اما چه بهتر اگر می‌توانستید او را از ایران فرار بدهید.» هرچه کردم زیر بار فرار او نرفت. حتی مرخصی او را صلاح نمی‌دانست. یقین داشت که جلب سوءظن خواهد کرد. مخصوصاً با گزارشی که سابقاً درباره ملاقات او با مخالفین رژیم دیکتاتوری در برلن به شاه داده بودند مرخص کردن استاد غیر ممکن بود. فقط موافق بود که او را به یکی از شهرهای خراسان بفرستد و به همین قصد از پیش من یکرست به دربار رفت.

«قرار ما این شد که در خانه منتظر باشم و هر وقت به شهربانی برگشت از آنجا به من تلفن کند و من به دفترش بروم و از نتیجه اطلاع حاصل کنم.»

«هنگام خدا حافظی دست مرا بوسید، می‌خواست لبهای مرا ببوسد. اما من صورتم را چرخاندم و او توانست فقط گونه راستم را ببوسد. نتیجه این شد که او را با یک صاحب‌منصب و دو مأمور اداره سیاسی به کلات تبعید کردند. دیگر از او خبری ندارم.»

زن ناشناس سکوت کرد. آرنج چپش را روی میز گذاشته و با دستش پیشانی‌اش را نگهداشته بود. چشمهایش را بسته بود و سرش را تکان می‌داد. شاید منظره آخرین ملاقات را از نظر می‌گذراند. خیلی میل داشتم بدانم که چرا جرأت نکرد برای آخرین بار او را ملاقات کند. این زن دیگر در نظر من قابل احترام و ترحم بود. عجیب این است که فداکاری خودش را بحساب نمی‌آورد. گوئی شرم داشت از اینکه این گذشت به این بزرگی را در زندگی بخاطر استاد کرده است. من به چشمهای پرده نقاشی نگاه می‌کردم. هیچ رمزی در چشمهای زنی که در برابر من نشسته بود وجود نداشت. استاد او را نشناخته بود.

برای اینکه او را به حرف وادارم گفتم: «نقشه شما عملی شد، چون یادم می‌آید که در سالهای آخر دوره دیکتاتوری، یکی از رؤسای شهربانی، اسمش یادم نیست، حتماً همین سرتیپ آرام بوده است، از ایران فرار کرد و هرگز برنگشت. در آن موقع داستانها میان مردم رواج داشت و حتی شنیدم که مطبوعات اروپا حکایاتی از قول او نقل کردند.»

جوابی نداد. حرفهای مرا می‌شنید، اما در خطوط صورتش عکس‌العملی بروز نمی‌کرد. مجبور شدم ازش سؤال کنم: «بله، معلوم شد که زن سرتیپ آرام شدید و البته وقتی خبر مرگ استاد را شنیدید، قولی که داده بودید، پس گرفتید و باز به ایران برگشتید. اجازه بفرمائید یک سؤال دیگر از شما بکنم. الان گفتید که یکبار دیگر او را دیدید ولی

جرأت نکردید با او صحبت کنید، دلم می‌خواست با چند کلمه در این باره هم توضیح می‌دادید.»

زن ناشناس اشک می‌ریخت. «آقای ناظم، این بزرگترین سر زندگی من بود. هیچکس از آن خبر نداشت. برای اینکه درباره کارهای دیگر من، بالاخره کسانی بودند که کمابیش اطلاعاتی داشتند. حتی از روابط سیاسی من با او بالاخره، همانطوریکه می‌دانید، پلیس اطلاع داشت. اما هیچکس جز آرام نمی‌دانست که من او را از زندان نجات دادم. تمام زندگی خود را فدا کردم، به امید اینکه او را نجات داده‌ام، در صورتی که...»

گریه به او فرصت نمی‌داد اشک از چشمهایش می‌ریخت و هق هق - کنان صحبت می‌کرد.

«... در صورتی که اگر کمی جرأت داشتم، کمی بیشتر گذشت می‌کردم، آخ، اگر کمی او به من بیشتر میدان می‌داد و در آن روزهای مبادا که احتیاج به کمک من داشت، مرا نزد خود می‌پذیرفت و مرا بیشتر تشجیع می‌کرد، او را از دست نمی‌دادم، از او دست بر نمی‌داشتم، به تبعید همراهش می‌رفتم، با پول، بارشوه، با نفوذی که خودم داشتم، با روابطی که خانواده من با زمامداران وقت داشتند، شاید پس از یکی دو سال او را از تبعید برمی‌گرداندم و همانجا وسائل زندگیش و کارش را فراهم می‌کردم و او را به سود زندگی می‌ربودم. «حالا می‌فهمید که چرا نمی‌خواستم خودم را معرفی کنم. نمی‌خواستم حتی به شما هم که از تاریکترین زوایای روح من با خبر شدید، بشناسانم و بگویم که من زن سابق رئیس شهربانی بوده‌ام، همان رئیس شهربانی که استاد ما کان نقاش را دستگیر کرد و او را به تبعید فرستاد. من دوست خود را، معشوق خود را، کسی را که تنها انسانی بود که من می‌توانستم با او زندگی کنم، در سختترین دقایق زندگیش تنها گذاشتم و با دشمنش، با خونین‌ترین دشمن آرزوها و امیدواریهایش زناشوئی کردم. بله، این را او هم می‌دانست. زیرا یکی دو هفته بعد مهر بانو نامزد خداداد که پزشک کود کان شده بود، به ایران برگشت، تا درباره اوضاع و احوالی که در نتیجه دستگیری استاد پیش آمده بود، تحقیقات

کند و زمینه را برای مسافرت خداداد به ایران فراهم سازد. در همان دو سه هفته‌ای که پس از قرار و مدار با سرتیپ در ایران ماندم، مهربانو روزی به ملاقات من آمد. اما من به او فرصت ندادم که درباره کارهای جاری که از آن اطلاع داشتم، صحبت کند. با همان خنده‌های مصنوعی و روی گشاده ساختگی به او گفتم که عقد کرده هستم و تا چند روز دیگر به پاریس بروم. البته استاد هم از آن اطلاع حاصل کرده و بهمین جهت تابلو را ساخته است. کی تقصیر داشت؟ آیا من گناهکار بودم یا او که مرا به این روز سیاه نشاند است...»

«وقتی به اتاق رئیس شهربانی رفتم، خیلی خوشحال بود. همینکه وارد شدم، آجودان خود را صدا زد و گفت: «کسی اینجا نیاید، بفرستید ما کان نقاش را هم از زندان بخواهید. باشد تا صدایش کنم.» وقتی آجودانش رفت، از پشت میز بلند شد، پیش من آمد. دست مرا گرفت و گفت: «خواهش شما را انجام دادم. همین امروز او را می‌فرستم به کلات.» پرسیدم: «کار دشواری بود.» گفت: «کار دشوار ما از امروز به بعد است. تا دو ماه دیگر آماده مسافرت خواهم بود. شما چه می‌کنید؟» گفتم: «تذکره مرا بگیرید. من همین روزها می‌روم به پاریس.» گفت: «مراسم عقد را کجا برگزار می‌کنیم؟» گفتم: «مراسم عقد را همینجا بی‌سرو صدا برپا می‌کنیم. مادرم هم حضور داشته باشد، بدنیست.» گفت: «بسیار خوب.» پرسیدم: «استاد می‌آید حالا اینجا؟» گفت: «می‌خواهید ببینیدش؟» گفتم: «نه من با او کاری ندارم.» گفت: «اگر بخواهید می‌توانید با او تنها صحبت کنید. می‌گویم اطاق انتظار را خلوت کنند. بنشینید و هر چه می‌خواهید باز هم توطئه بچینید.» خود را آرام نشان می‌دادم. خنده‌های ساختگی و چشمهای درخشان من او را فریب داده بود و واقعاً تصور می‌کرد که هیچ مایل به ملاقات او نیستم. «بلند بلند خندیدم و گفتم: «نه سرتیپ، من دیگر زن شما هستم و هیچ میل ندارم با مرد نامحرمی تنها صحبت کنم.» گفت: «شاید لازم باشد با او چند کلمه‌ای صحبت کنی و به او بگویی که تونجاتش دادی.» گفتم: «ابداً، اگر بفهمد که به کمک شما در رهائی او دستی داشته‌ام، بار دیگر خود را به زندان خواهد انداخت.» پرسید: «می‌خواهید که من

به او اشاره‌ای بکنم؟» گفتم: «هرگز چنین کاری نکنید! خواهش می‌کنم او را نرنجانید. دلداریش بدهید. بگوئید که مورد عفو ملوکانه واقع شده و علتش همین است که هنرمند بزرگیست و حیف است که در تهران بماند و به کارهایی که شایسته او نیست پردازد، از این جهت مدتی دور از تهران خواهد ماند و همینکه آنها از آسیابها افتاد می‌تواند به‌خانه‌اش برگردد و به کارش برسد. آیا نوکرش هم همراه او خواهد رفت؟»

— نه، نوکرش هم حبس است.

— مگر او را مرخص نمی‌کنید؟

— هر دوشان را مرخص می‌کنم. اما نوکرش را همراهش

نمی‌فرستم.

«آجودان وارد اطاق شد و گفت: «قربان زندانی حاضر است.»

— اطاق انتظار را خلوت کنید. می‌خواهم آنجا با او صحبت کنم.

«سرتیپ از اطاق خارج شد. صدای او را می‌شنیدم. آیا می‌توانستم

بروم و به او بگویم که محض نجات او به‌سهل‌ترین کاری که ممکن بود دست زدم و خود را در آغوش مرد خودخواهی که جز تن خود و احتیاجات آن هیچ چیز مقدسی در زندگی نداشت، انداختم؟ این جرأت در من نبود و من نمی‌خواستم به او بگویم که چگونه چنین تصمیمی گرفته‌ام.

«یک ربع ساعت رئیس شهربانی در اطاق مجاور با او صحبت

می‌کرد. مثل اینکه مرا دستگیر کرده‌اند و می‌خواهند به‌جای او

به زندان اندازند. قلبم بشدت می‌تپید که از حرکت سینه‌هایم شرمم

می‌آمد. می‌توانستم گفتگوی آنها را بشنوم، اما نمی‌خواستم. رئیس

شهربانی ملایم و مؤدب صحبت می‌کرد. استاد فقط گوش می‌داد و

بندرت جوابهای مقطع می‌داد. یکبار بلند شدم تا نزدیک در رفتم،

دستگیره را گرفتم که شاید او را از لای درز در تماشا کنم. صدای

تلفن رئیس شهربانی مرا ترساند. برگشتم و جای خودم نشستم.

«سرتیپ با قیافه آرام و خندان به اطاق خودش برگشت. گوشی

تلفن را برداشت و جواب کوتاهی داد. آنوقت آمد بطرف من. دست

مرا گرفت و مرا بطرف پنجره برد و گفت: «بیائید تماشا کنید!»

«با گردن کشیده، در لباس آراسته و اتوخورده، باتفاق یک

صاحب‌منصب و دو‌مأمور اداره سیاسی از پله‌های شهربانی پائین می‌رفت.

پاسبانها به او سلام می‌دادند و راه باز می‌کردند. استاد آرام سرتکان

می‌داد. وقتی از پله‌ها پائین رفت، کمی مکث کرد، نگاهی به آسمان

انداخت، سینه‌اش را فراخ کرد، گویی دارد نفس عمیق می‌کشد.

«این آخرین باری بود که او را دیدم و همین منظره در خاطره من

نقش بسته است.

«آقای ناظم، خواهشمندم کوتاه کنید. دیگر سؤالی نکنید. من

دیگر چیزی ندارم به‌شما بگویم. تازه هم هیچ چیز به‌شما نگفته‌ام.

آنچه درون مرا می‌کاود و می‌خورد، هنوز هم گفته نشده. اگر من

می‌توانستم آنچه را که درون مرا می‌سوزاند بیان کنم، آنوقت

شاعر می‌شدم، نویسنده، نقاش و هنرمند بودم و حال نیستم. شما

زندگی استاد را از من می‌خواستید، برایتان حکایت کردم. از زندهای

مانند من که زندگیشان فدای هوا و هوس مردان این لجنزار شده،

فراوان هستند. از شما ممنونم که آنقدر حوصله به‌خرج دادید و داستان

شومی را که مربوط به کار شما و علاقه شما به زندگانی استاد نبود،

شنیدید. تابلوتان را ببرید! دیگر من به این پرده هیچ علاقه‌ای ندارم.

استاد شما اشتباه کرده است.

«این چشمها مال من نیست!»

پایان

آذر ۱۳۳۰ — اردیبهشت ۱۳۳۱